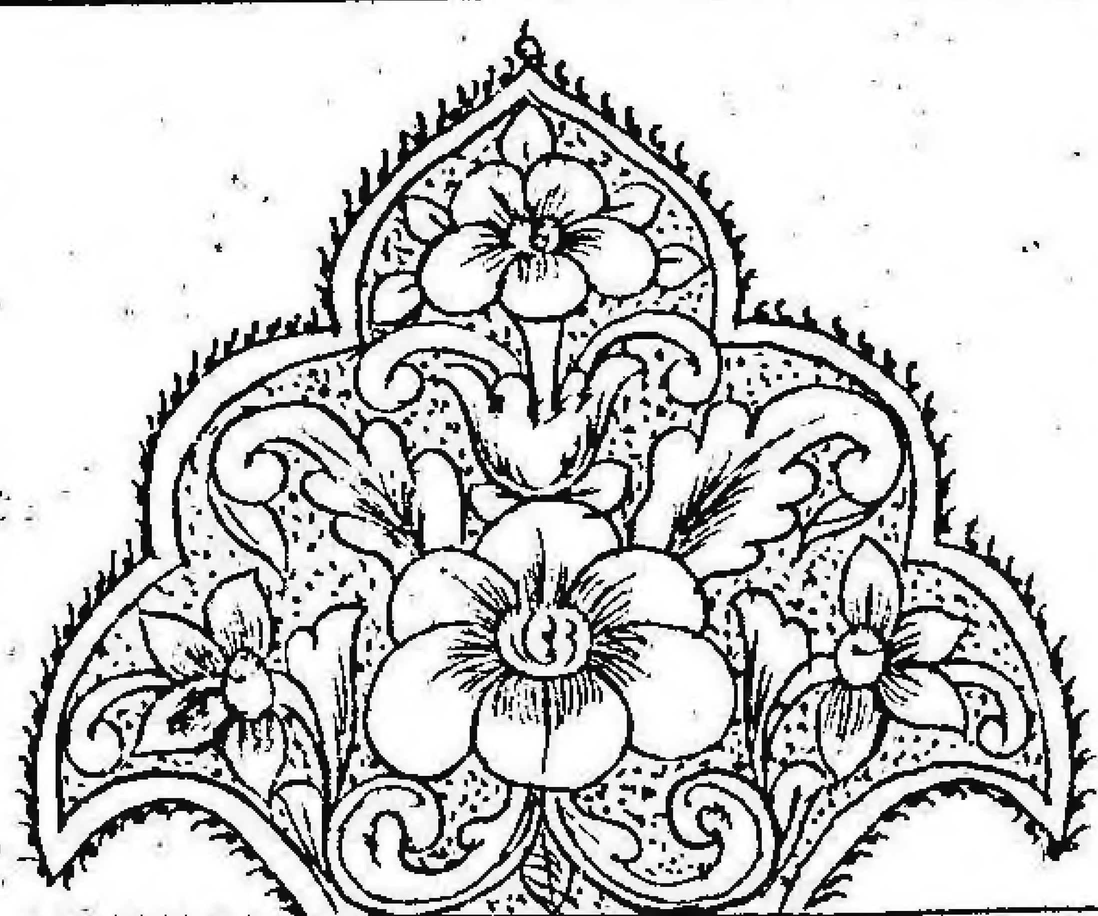
هو الله تعالی

کتاب انوار سهیلی من تألیفات

مولانا الشیخ الجلیل والمکاشف النبیل
استاد العامل وقطب الفاضل الکامل
ملا حسین کاشفی
علیه الرحمة والغفران

شانه العزیز

بمبئی در مطبع ناصری طبع یافت سنه ۱۳۱



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِه بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید موائد آلای بی‌منتهای او بقاعده مستمره وَاَعطیٰ کُلَّ شَیءٍ خَلقَه ثُمَّ هَدیٰ در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی سایر و ساری نظم رموز آموز عقل نکته پیوند شناسائی ده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وَعَلَّمَکَ مَا لَم تَکُن تَعلَم روشن بیان اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَم مثنوی

محمد که از ازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش ازوست — فروغ همه آفرینش ازوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز عَلَّمَهُ شَدیدُ القُویٰ را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جد و طلب برین منوال نموده که اُدعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالحِکمَةِ وَالمَوعِظَةِ الحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیه هوی بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَو کُنتَ فَظًّا غَلِیظَ القَلبِ لَانفَضُّوا نظم هر آن رایض که توسن را کند رام

کند

کند آهستگی با کره خام   به تندی توسن از سر تند گردد   وگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان
نوعنان بملاحظه دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی وسبعی بر طبایع ایشان غالب گشته
در مرعی ذرهم یاکلوا ویتمتعوا بیمانعی ودافعی چریده اند ولگام نهی منکر وتازیانه امر معروف ندیده بی استعمال
مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد   بحکمت کام دل حاصل توان کرد ومن یؤت الحکمة فقد
اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز   تا به گردد روزت از روز   موعظه حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را
گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت وعین شفقت ومرحمت است وگفته اند موعظه حسنه کلامیست که هر کس از ارباب
استماع فراخور حال قابلیت واستعداد خود از آن فایده توانند گرفت چون موعظه قرانی ونصایح فرقانی که جامع
اطوار صوری ومعنوی وحاوی اسرار دینی ودنیویست وهر کس از قاری ومستمع در مرتبه خود از الفاظ ومعنی او بهره مندند
والیه اشار القایل بیت بهار عالم حسنش دل وجان زنده میدارد   برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را واین
نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام فایض ومنزل نبوده بلکه خاصه حضرت خاتمست کما
اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم وبواسطه آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت ومنتج
تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح
انوار اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده وبدین سبب کلام تمام
آنرا دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ وکلماتش منور ومشام اهل باطن بروایح حقایق ودقایقش
که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته مصراع هیچ
جوینده از آن در نرود بیمقصود واز فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط وخال حکمت وعذار موعظت که
بگلگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر باشد بیت هر که زیباتر است از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد   واز جمله کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بمسایل حکمت واز مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد
بر میامن نصیحت کتاب کلیله ودمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند وبراهمه حکمت شعار اوضاع جامعیت
آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند وحکمت ولهو وهزل را بهم امتزاج داده اند وصورت سخن را جهت میل اکثر طباع
بدان بر افسانه نهاده از زبان وحوش وبهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده ودر ضمن آن انواع
فواید حکمت ومیامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید ونادان برای تنزه وافسانه بخواند ودرس آن

بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و کلم
فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوی
هر نکته از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی
لطفش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی

و افاضهٔ آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
فایده ها رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده
لایق نظم صورتا و جامهٔ مجد و سعادت را طراز معنیا و خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده
و شمهٔ که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و
دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته مفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل
بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان
طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش شمامات مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده

نظم
هنر چو مشک بود گر نهان بماند ز فیض رایحه او مشام را خبر است
نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیادتر است

تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و سباع و طیور و حشرات
و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست در خور شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید مطاوی
اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود

بیت
جهان گشته از عدلش آراسته وز ان کرده دیو و دد برخاسته

رغبتی تمام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس
نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد

والفاظ هندیرا بلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بآن متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید
و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار
عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن
مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن
کتاب شنیده بر تحصیل آن شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن
مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرموده تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام
خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن نصایح و وصایا وضع میفرموده و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای
زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد
و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائیست مثال داد
تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و رزقه فی غرف الفردوس فتوحه از اهم از
نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عباراتیست در
لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش
چون طره سبزخطان دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه
درخشنده چون مهر و روشن چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحه دیده جا توان داد و بیاضشرا
که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد
سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب
آن متفق الکلمه اند مصراع وَاِنَّ القولَ ما قالَت حَذامِ فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطرا کلام بمحاسن عربیات و مبالغه
در استعارت و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون
نمی آید و اینمعنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان
که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ
بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک گ

مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش
جوامع کمالات را جامعست و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان
زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و
شهریاری بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین   شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه
و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور میفشاند و صحیفهٔ دل بنقلرا بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال   که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمیسازد و مضمون
این کلام سعادت فرجام که بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد   خلعت عفت بقد نکوکاری خوشتر است
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنا ذخیرهٔ آخرت میشناسد
و از فحوای تذکره با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون   نکی بجای یاران فرصت شمار یارا خودرا
بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام
الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلمانی و الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی است
از یمن یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی   نور تو بر هر که می تابد
نشان دولتست   نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو
پوشانیده و زیبا روایات معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بر مناظر عبارات
روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بنظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان
حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن
مثنوی چنین گفت مرد سخندان بمن   که ای باغبان ریاض سخن   درین روضهٔ پاک مینونشان   درخت معانی بنوعی
نشان   که هر کو خورد میوه زان درخت   نشاننده را گوید ای نیکبخت   درین باغ خوش میوهای تراست   بزیبائی ازیکدگر
خوشتر است   و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود بیت
چه حکمتست یمانی بقول شاه عرب   اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب   بعد از استخاره و الاستجازه بدین مهم اشتغال رفت
و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست

اقتنا کسب کردن

وحکمت

وحکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است باجماعتی بامشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل داشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که مناسب آن تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که این در معانی سفته ام آنچه گفتندم بگو آن گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از اقتباس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهور اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام یابد زمانی زآن دگر هم کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که مصراع بر دستهٔ گل نیز به بندد گیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انتصف فقد استظرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در نظرش گرچه که مینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش در روش زمرهٔ آزادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود

از عیب پاک بی هنر از عیب کند ز وجه باک مصراع وَعَینُ الرِّضَا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلِیلَةٌ وفقنا الله بما یحب ویرضی
وختم احوالنا وآمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد
باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان باب
سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از
مکر ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل
و شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن
از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب
دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب
دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک
از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد باب اول در اجتناب
نمودن از قول ساعی و نمام جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات
و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح
و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب
عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و
پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون
رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صایب
تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری
نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و
سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک گردنکشان معدلتش قاهر خونخوارگان
مرحمتش چارهٔ بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال
عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری

ستم و مار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف
وجوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا امن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای
عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران
سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد
برانداختی نظم چو رای خورده دان در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب
اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال
در هیچ مهم بمشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او درمیان
رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آئینه پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار را که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بجد و مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام
اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ إِلَّا هُدِيَهُمُ اللهُ إِلَى رُشْدِ
أُمُورِهِمْ هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار
مشورت باید کار بمشورت نکو باید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار نمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب
همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر با مید آنکه طعمهٔ شاهین
شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس و قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش
از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه
بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز برخمهای چنگ خونریز
رگ شریان از نای مرغان گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز درآمد چنگل شاهین
بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشادن یوزان ز هر سو فرو بسته ره جستن بر آهو ز سیر تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت
لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دارالسلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون
موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب بادرفتار بر جای خشک میشد مثنوی

برگستوان
زره که در جنگ بر اسب
بپوشانند

آتشکده گشته کوه وکان هم تفتیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ
همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خیمه‌گاه پناه بردن دافع حرارت
نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش گشته چه نوع تدبیری میسازی که
زمانی در سایهٔ برآسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت رجوع نمائیم خجسته رای زبان ثنا
برگشاد و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون تراست چتر تو از سایهٔ همای بندگان را که بظل لوای
هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون
سایبان لطف تو باشد پناه ما ولیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت
هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب است احتراز فرمودن عین صواب می نماید مصراع سلامت همه آفاق در سلامت تست
و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا
رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک
تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد
تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنارهٔ چمن تازه و خرم شویم بیت بنشین بر لب جوی
و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی
قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید
فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا
پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد و چون
ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت
امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و بآب و هوا شبانهٔ مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف بیقرار
خوبان سر بر زده و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون خط غالیه بیز شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و
سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت
رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراپردهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلگشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته بآب ژاله دست و روی شسته درختان چون بتان قد بر کشیده ز یکدیگر بخوبی سر کشیده

بغلطاق جامه را گویند که تا کمر باشد
فستقی منسوب به پسته

و از شاخ مرغان خوش آواز با الحان ارغنون نوا کرده بر ساز نهال سرو کز جنت سبق شست داد خط طوبی لهم بر هر ورق آن
و در میان این مرغزار غدیری بود آب چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا
بیت روان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و
همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند
و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری آب
و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد بردو مات عرصهٔ تعینات رخ همت بتافته در عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح
سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا
مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست
و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که بیت گیاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا که نهد
بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا الْعُيُونَ
میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای
این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و
نوا و بهره دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او میکروی شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع
کرده بیت شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی
گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار
بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محرابگه معبودشان کیست خجسته رای زبان برگشاد
که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف
الهام الهی که نکته وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ
بُيُوتًا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و
دربان و پاسبان و چاوش و نایب کارگزار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس
بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون
خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل ز بانحال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت
مبتدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند
تا هر چه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و
شربتی بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند در
بانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خود ند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس
و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن
تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر در
بانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رائحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص احوال شده آن زنبور نجاست بر
گشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس
ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود
بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند
از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان
پدید آمده برخواست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و
بلندان پست گفتای خجسته رای عجب که با وجود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش
دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این
مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند بیت دو زنگر کز سر نا
مردمی بر حذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان طبایع

مختلف

مختلفه مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت
و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ
هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن
عقل زنند بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت
بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته بیت بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ز ملک و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و
غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بیخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندند برغم هنر دود شوند ار
بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی
صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بکنج
خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت
اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای
متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بوده نظم عزلت بگزید هر کو عاقلست زانکه در
خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل
از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که دیو چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را
بر روبد نیابد گرد من خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض
صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بجمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگنده شود
فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت
با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه زیار
پوستین بهر دی آمد نه بهار وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و
افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث لَا رُهْبَانِيَّةَ

فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال نماید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاد باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگراند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا شیخ الجماعة رحمه الله اشارت بدین حال نموده است بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهائی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند با اجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر فساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خَیرُ الأُمورِ أَوسَطُها اشتمال بر رذایل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا بشبها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط که بسبب تناسب جهت آن وی اشیا باعتدال صورت بندد و از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخص کامل مکملست مؤید من

عندالله

عندالله که فرستاده حضرت عزتست بخلق وحکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه
اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که واضع
قوانین شریعتست عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاسی ضابط چاره نخواهد
بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی
قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد
تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که اَلْمُلْکُ وَالدِّینُ تَوْأَمَانِ
بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد
هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضروریست
بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید خجسته رای گفت اینحاکم باید دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت
که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو
گیرد قرار و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و
کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاص
کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای
جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گرز تو غزیری شوند جهد کنان گرز تو نخچیری شوند
و چون مدار فهم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت
سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیله ها برانگیخته صورتهای غیر واقع
بعرض رسانند و اگر پادشاه از جاده احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات
نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد نظم مکن گوش بر قول صاحب غرض
که در سینه از کینه دارد مرض بهم بر زند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بغور
مهمات رسد و بجد و تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او
از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد خانه
فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت

نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سودای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصراع عمریست که سودای سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ از مقصود بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این خیال از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است روایت شکر الهی بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه

زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بر آن وجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن حکیم

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طالعت نیک اختری من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافه

دابشلیم بدال مهمله والف کشیده وبای موحده مکسوره شین نقطه دار ... مکسور ولام ومیم برهان قاطع

جهانبانان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی   بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی   و این پادشاه را
رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر
نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری
و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصراع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری
و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بنفس نفیس بقصهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت سپار   چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان
ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای
حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر
مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم شاهی ساز کرده   در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نموده و پس از تماشای رخسار
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق
استفسار کرده گوش هوش بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید مصراع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم
بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین
صفتی از صفت باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده
و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه و آله فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما
یافته که السخاء شجرة فی الجنة   نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست   گنج یقین ترک درم کردنست   گنج روان را که تو پرسی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان   رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند
و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطایای عمیم از
ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود   شست خط احتیاج از ورق روزگار   همه روز
چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب
کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز   راز برون داد

شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست گرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر فراغت ببالین آسایش
نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا
علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برسم سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی کرامند از برای
رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه
نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه‌های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد
و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن
سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق
بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود
از در گنج نقش زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فتح و طالع سعد سوار
شد و روی بصوب مشرق نهاد بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تائید را با وی عنان
اندر عنان و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌افکند و از مقصود خبری میجست در اثنای
این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه
غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت بیخبر و با خبر از هر چه
هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خواطرش بمجالست
او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر گشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی شاها اگر چه کلبهٔ احزان دردمندان بازاء قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان برابر
ایوان گوهر نگار بهیچ بر نیاید فاما مصراع رسمیست قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته
و گوشه نشینان را بقدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را
بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود نظم همت درویش چو همسره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی
خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود
بیت گر ز دست من گدا ناید مهمانی چون پادشاهی اما برسم ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن بمیراث رسیده نزل

راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر
گنج خورسندی اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لَا یَفْنیٰ دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که
بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت
اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده
بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از
این کار با غار آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده
شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع کانچه آید ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب
غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج بازیافته تمامی مخزونات بنظر همایون درآوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار
بسی خاتم و یاره و گوشوار بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و دُر و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه
تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان
همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بر آن زده استحکام
آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او
خبری و از گشودن آن اثری بنظر نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند
بود پدید آید با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الّا این همه
استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق
گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه
کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته
شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته
باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد
و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوف نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که
در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی او را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و دابشلیم بعد از
شرط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از

روی واقع و راستی بازنمائی مصراع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرف بحرف
بنظر استفسار درآورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود و ملخص سخن آنست
که این گنجنامه را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که اورا دابشلیم خوانند و بواسطه
الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این
گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست عاریتی
که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که
با ما کند مغز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهانرا
ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را
که بیان میکنیم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت
وصیت اول آنست که هرکس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول نباید نمود زیرا
که هرکه نزد پادشاهی متقرب شد هر آئینه جمعی بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او مستحکم بینند بلطایف
الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او
متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من کار ارباب غرض
راست ز هر باب سخنها وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر فرو نشاند تا دود آن
عرصهٔ عالم را تیره نسازد سزاوارتر است بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت سیوم
آنکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای
کلی متمشی میشود مصراع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند
تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد نکند که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست
رو به پرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش بحیله برگشاید وصیت پنجم آنکه چون
گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی
خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست دگرچه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها عجلت و

شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تأنی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
وصیت هفتم آنکه بهیچوجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از
ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم اَلحَربُ خُدعَةٌ بنای فر
ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قَد یُصلِحُ الحَدیدَ کَما قیلَ بِالحَدیدِ
وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشاند
شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه هر سینه که بنهاد رخت دل شودش از پی آزار سخت
بیندت و چرب زبانی کند برکند از قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را
باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند
و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از
بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر
شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت آنرا که بدست لطف
برداشته بنواز و بیکبار میفکن بر خاک وصیت دهم آنکه کردار از هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وَجَزاءُ سَیِّئَةٍ
سَیِّئَةٌ مِثلُها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه وَاِن اَحسَنتُم اَحسَنتُم لِاَنفُسِکُم
گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک
بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که
بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند بیت زاغی روش
کبک دری می آموخت آن رست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات
آراسته گرداند که دل حلیم ملیحست و نکته کادَ الحَلیمُ اَن یَکونَ نَبِیّاً حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید
که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گردند
و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد که شاید بکجا

در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد نظم خادم پادشاه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند نظم شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون غافل از صحن طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بمظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بمعاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل الحکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود وَاللّٰهُ مُؤَیِّدٌ لِوُصُولِ الْمَقْصِدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما بحکم اَلدَّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفَاعِلِهِ از حصهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر قافلهٔ اینک کرم و چون ازینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سرندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد درهای شب افروز کواکب گم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه

در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید و من مدتیست تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت نگر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصراع سخن بیندیش و آنگه بگوی ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقام مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت میباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که اَلسَّفَرُ قِطعَةٌ مِنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار اَلجَلاءُ اَعظَمُ البَلاءِ ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن رسد که بدان کبوتر رسید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی بتی کنج عزلتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری بازنده را آرزوی

سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی
در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُل سِیرُوا فِی الْاَرْضِ را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب
بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم
تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و
زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست نظم بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجا
آرام و آن کجا بسفر سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای
بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ
بگوش جان تو نرسیده و تند باد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که
جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی ولی دو صد پاره بازنده فرموده که
اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزا و با چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت
زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثری نمی یابد بیت در غربت
اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد روید هردم نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض
ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در داو بدان
تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان
صعب ترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها بیت فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذالله غلط
کردم که دوزخ زو نشان باشد حالا بحمدالله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس
بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم گر اینجا از وصل یاری باز
مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده اند که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد
و هیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای
یار عزیز زمان که تو دل از صحبت یاران برمیداری و رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی

ساخت و از مضمون سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ رو مده از دست / بهر حریفان نو که نیک نباشد تجاوز میتوانی
نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود آنکس / که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن برینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز آمد مصراع چنانچه مرغ مقید چو برون رود ز قفس
برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج مینمود ناگاه در دامن کوهی
که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد
ملیار رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تاتاری عطرساتر نظم صد هزاران گل شکفته در و
سبزه بیدار و آب خفته در و / هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی / بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش
پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیکناگاه
فراش سپهر با دو سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده از خروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه
سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار
بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک / وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را
در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن تواند بود و گوشهٔ که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخ
پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت
بیت شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی / کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها القصه شبی هزار غصه بروز آورد
و ناکام بر آن بلای بهنگام صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد
از دل سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو / اینچنین صعب باشد و دلسوز / از تو دوری نجستمی یکدم
و ز تو غایب نبودمی یکروز اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب / ساخت
روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده بار دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه
روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین
زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان
که سر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و مرغ توانی

وحرکتی که در اعضا واجزای او بود روی بنخچیر عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد باز نده چون
باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود و قوفی تمام یافت نذرها کرد و عهدها
نمود که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید وازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خواطر نگذراند و صحبت یار همدم که
که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمید هد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار دگر دامن وصلت
بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین
محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال
او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر
بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد بیوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود
گفت اگرچه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان
داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه
او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان
میانه برست هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک
اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید
بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد بیت بفال همایون چو
طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن
گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند
پیش وی ریخته و نیرنگ ازان صورت برانگیخته باز نده لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی
کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس
مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند باز نده بآن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه
بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مودت و مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر
کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند
بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست هر گز نکند رد سپر تدبیر شکست باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا

ازقفس

راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در کردن من افکنی کبوتر کفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند متخلص کردانیدمی
و بدین نوع که مشاهده کردی مضطروار کرفتاری مرغان نکشتمی و تنک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر را کفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یکلحظه از ماندکی برآسایم مادرش
کفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیکریست اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا
از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتربچه با مادر خویش کفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بکفت ار بدست
منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته
امیدش استحکام داشت رسن دام بر وی تمام فرسوده شده بود کسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفر اقبال
بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آن که از چنان بند کران سنک سبک خلاص یافته بود غم کرسنکی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر کوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار کرفت کودک دهقانی که نکهبانی کشت زار
کردی بر رسم کشت بر حوالی آن دشت میکشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد از روی دست
مهره در کمان کرده درپیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناکاه از شعبده فلک حقه باز
اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت بلوایت سرنکون شد و بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد
و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم بافتندی
بقعر او نرسیدی قطعه نه چاهی بد انسان مغاکی که قعرش ازان سوی هفتم زمین بر کذشتی فلک دور رش ار خواستی
تا براند بماندی و کرد مساحت نکشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تک چاهست و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه
نا امید برکشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بکذاشت القصه بازنده شبانه روزی دیکر با دل خسته و بال شکسته در تک
چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز آوری و صورت ضعف و بیچارکی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میکفت غزل
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرکز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیکر بهمه نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر سر چاه رسانید
و نالان و غریوان چاشتکاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون
پرید و کفت بلیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر کویمت ای کارساز بنده نواز وچون بازنده در کنار
کرفت اورا بغایت ضعیف و نزار یافت کفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوالست بازنده کفت

بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و مشقت و غبار بر من گذشته بیت
آسوده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار
حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و
باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم بیت دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهدهٔ
دوستان خوش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و
دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو میزند بخیال شود منازلم
از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی
در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر فایده بدان توان گرفت حاصل آید و بی شبهه
ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی یابد و ماه
سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد بیت از سفرها بنده کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خوش رو
شود و اگر کسی بگوشه و مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملاقات
اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جایی مقرر شده که سر در آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس کو
خاری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد بیت چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن چو جغد چند توان بود در پس دیوار
و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود رباعی هرکس که سفر گزید پسندیده شود در عین
کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر آن باز شکاری که باز غن
بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر
استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بوده است حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو
باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی
پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود کورا بر زمین بودی نشان آسمانی
بود کوئی بر فراز آسمان و ایشان بفراغبال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند
بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا

باندک زمانی قوتش ترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هریک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را
جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد
قضارا در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و برکمر آنکوه مترصد نشسته نظرش بر آن بچه
باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیالش چنان رسید که موشیست از چنگال زغنی خلاص یافته مصراع در کوزه همان خیال روبه
بینم بی تأمل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانهٔ خود برد و چون نیک درنگریست بعلامت
چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در
ضمن اینحال بازتوان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آنمحل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی
هر آئینه همهٔ اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ غبار آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای
ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بر
دارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد چنانچه با بچگان خود سلوک کردی
با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که النَّاسُ مَعَادِنٌ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ
بالش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیأت و همت و جبلت خود را خلاف ایشان
میدید و بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم
رباعی نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که ازین نیستی و هستی خویش خوش بگذرم و بازگذارم
خود را روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی
در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در مییابم و سبب آن نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را
بشکفت نی رنگ توان نمودنی بوی نهفت حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف
جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد
ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده
سخن سفر مگوی که سفر دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا بیت سقر اهل این جهان سفر است زان سبب

صورت سفر سقر است بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می‌تواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان
تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر است
و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن بنهاده اند و با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیریست که گفته‌اند مصراع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز
گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر
من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهِ ظهور کرده است خود را از سر چندین
سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت
نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص
رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت
تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینهٔ خیال ندیده و از یگانه و آشنا
نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا
بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصراع چون گدائی که گنج زر یابد ز خوشی از شادی بر
افروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کما بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت این که می بینم به
بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ اینکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه
بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام بر آمد گربهٔ دید که بر
دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته بر میداشت گربهٔ پیر
زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد بر کشید که مصراع باری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا
تو بدین لطافت از کجائی و چنان مینماید که از ضیافت خانهٔ خان خطا می آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت
بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم
گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و
گوشت موش چیزی ندیده ام و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان

گروه ابنای جنس ما را ازین شکل و هیأت که تو داری عاری تمامست وازین صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده تنگی بر دوام

بیت
از گربه همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را می ماند

واگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی

بیت
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم

بیت
سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان

گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد

نظم
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی

بیت
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح اَلحَرِیصُ مَحرُومٌ لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و نعره و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان بجابجای تیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش ترازو شد

نظم
چکان خونش از استخوان میدوید
همی گفت و از هول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز از گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بمشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بجزئیات فرود آوردن کار عجایز تواند بود و بحد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر که را باید که بر سریر بزرگی نشیند طلب

شغب فتنه برپا نمودن

معالی بر باید خواست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خردمند منازل اراذل را نمی پسندد

نظم

هیچکس ره سوی بالا نیافت   تا قدم از همت والا نیافت

مرتبه جو که گرانی بباد   کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای محال بجوش نیاید هیچکاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من حصول مهام دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخرالامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا

بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی   بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او خلل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او میمون داشته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش مینمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی

نظم

چو با و میم بنوشتی دبیرش   سپر با خود بودی در ضمیرش

الف با با چنان میکرد تقریر   که با شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش گفت که ای پسر همگی خاطر من بحال تو متعلق است و زمان جوانی با دوران طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار استوار مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ اَحْصَنَ نِصْفَ دِیْنِهٖ قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد بنهاده شما را در آن باب تکلیفی نمینمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصلست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدامست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان

دست پیمان سامان عروسی اورا جهیز گویند

گوهر دار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و اول دست پیمان با او از تیغ تیز و کار من بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست بهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست و چون همت آنجوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند بیت عروس ملک نسازد مگر بدان دامادی که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود در آورم و حالا با فسون و فسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت مصراع ما از سر این کوی بملامت نرویم زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریشش نهاد و باز زغن بچگان را وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبکی دری در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود دلکش بیت سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد مصراع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصراع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آنکوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم

در آن دشت از صدای طبلک باز / همه مرغان صید افکن بپرواز
ز یکسو چرّه بازان سبک خیز / بجوی صید کرده چنگ را تیز
ز دیگر جانب شاهین تاراج / ربوده نقد جان از کبک و دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگای ایشان در پایان همانکوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بگا

چرّه باز بفتح اول و تشدید ثانی باز نر و بعضی باز سفید را گویند و مطلق شجاع نیز آمده

جرگا صف کشیدن و حلقه زدن مردم

او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه زاغ نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار
یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه
رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اند که فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل
که اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نپیمودی وصول او بدین درجه
و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهة آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد
و آدمی را از اسفل السافلین خمول و زدالت باعلی علیین قبول و جلالت برساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی خلایق
گل مقصود بشکفت سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دابشلیم با تمام رسید
وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجا
نیست که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خواطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت
عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت اشتغال
نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک
بادیه ملیت نپیماید سر درویشان بسامان بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس گر آسایش خویش خواهی و بس
وبدانکه بندگان خدا بدو قسمند یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن
و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت
سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد روزگارش
در جهان بردار و سرور میکند پادشاهی در چمن داند گل از آن که آن با وجود نازکی از خار بستر میکند وحکما گفته اند
اَلجِدُّ وَسیلَةُ الجَدِّ جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را
بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلقست برکوب اهوال بیت کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت تن آسائیست
هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسائی و فراغت از دست بداشت هر چند زود
تر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ آرزوی استیلا بر بیشه فسنج افزا داشت ببرکت جد و

جهدی که ازوی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی نقاب تعویق از چهرهٔ
مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت**
رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف
روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **نظم** درختان سر اندر سر یکدگر بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر و از غایت نزاهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران
شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید
نظم چو بر خاره زدی از خشم دنبال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی ببستی
مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی
و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون
هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو
شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد **مصراع** ای بسا آرزو که خاک شده و چون این پلنگ
بپنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ
بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمده
و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به پیش
دیگر سباع رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری نشسته
که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از هیبت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل
دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او
نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر میان **نظم** تنی را که نتوانی از جای برد ببر خاکش او بی بباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر آشکارا کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان
دولت بتشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق خدمت او بود نامزد شد پلنگ در این

کنام
بفتح اول آرامگاه
جانوران

خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هردم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که پیشتر است
کارش از کار جمله پیشتر است وقتی شیر را مهم ضروری در پیشهٔ دوردست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و
عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه‌گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و
سرطان در میان آبگیر چون ماهی بر تابه بریان شدی نظم اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار وگر در هوا
مرغ کردی گذر چو پروانه آتش سوختی بال و پر ز بس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تأمل میکرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب
قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت متأثر نشده و از حرارت
هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا
که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت
واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیمروز بدان جا
رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص و ندما
که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایتست اگر زمانی در سایهٔ درختی
استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده
باش و بار مشقت فزون مکش بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت
پادشاه علمیست که بجد و جهد برافراخته‌ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع
یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بگنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار آشنای
گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود بآرزو و هوس
بر نیاید این معنی بآب دیده و خون جگر تواند بود منهیان این خبر بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه تا خاتمه
فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن

باب زن
سیخ کباب

تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که بهر بالین آسایش نهفت نظم از آن شاه آسایش آید پدید کز
آسایش خود تواند برید خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن پس ملکزاده را طلبیده و باکرام تمام
اختصاص داده ایالت بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر را بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز با آن اضافت کرد
و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل
مقدمهٔ رجا نتیجه حصول مقصود نداده بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون درین
سفر مقصود طلب حکمت عزم سفر کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب روی
دهد صحیفهٔ توجه بنسخ رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور
بیت شه که بعزم درست پای نهد در رکاب نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر
نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا
رسانیده تبرکا این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله
سالار تو باد پس رای دابشلیم از ذمهٔ جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و در باب رعایت
رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه نظم ملک شد آئینه
اسکندری تا تو رخ خویش درو بنگری روی تو زیبا ننماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر ملک فروزی چو سحر
پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صد تیر زن آن نکند کاه یکی پیرزن و چون رای خاطر از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر
بشهر انتقال مینمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید
سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوشش تو هر که
ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود اثقال و احمال
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بر عالی کوه بر آمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب
افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده نظم بقد چون چرخ اطلس رتبه والا طمع کرده اطلس را بجارا چو با خنگ فلک
هم تنگ گشته بلندی قله او در گذشته فلک از تیغ همچون آستین او نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری
بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده بیت سبزه زارش را ثمرهای زبرجد کنار

کوهسارش کمرهای مرصع بر میان · با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل · وز نسیم بوستانش تازه جنت بوستان
دابشلیم هر گوشه طوافی مینمود و مقامات متبرکه را که طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و سرّ النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است
که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او بیل پای است که بهندی هتی پات خوانند و او
مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و درین اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده
و باندک کفافی قانع شده و دیده از خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش
از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام
نشنیده نظم دانش کنجینهٔ تحقیق بزیر آن · جنبش اهداب صبح خیزان · هر حرفی فلک را کیسه پرداز · هر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود
پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد مثنوی
شه در آن غار حکمت آئین شد · غار ازو نقش خانهٔ چین شد · خدمت پیر را میان بربست · کمر بندگی بجان در بست
نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت
بشری او ظاهر و لطافت جسمش بلطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن
نفس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام
نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت
سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز
گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش این همه تحمل مشقت نماید و برای آسایش
مظلومان رعیت و آرامش محرومان رتبت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید نظم ای خوشا آئین جهان داشتن
ملک بدین گونه توان داشتن · بیخ نهالی که تو آبش دهی · میوهٔ شاخش بود جز بهی · آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده
صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای
مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بازای
اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای

و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست ازا بسر حد قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخت با یکدیگر نوش و نیش بصورت دهد نوش یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت بتفصیل انجامیده باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ز روی تجربت بسیار دانی چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهاد تن تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت نظم نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بدانید که خردمندان اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال

بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت
و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم
یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند اهل نجابت و درجات‌اند و حصول این مرتبه نیز
بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را کز بهر دین باشی
حمول نعم مالٌ صالحٌ گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب
و طلب محال مینماید و اگر کسی را مال بی مشقتی یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست
بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول
شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
نظم هرچه که روزیست رسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان پس ز پی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده چه باید
کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من
نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ به مصراع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری با وجود آن خزانه ملک و
پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار
فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در گرداب
غرور جوانی افتاده و از نشاءِ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و
نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان همی رسد و
نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار
فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته بروجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر
زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت
مولی شده پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی که کسی را بر آن اطلاع

یافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ
اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن
گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آن را بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف
ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال درون قصری که داشت چاهی
ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی
روی نماید ازینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود فراخور دست دهد و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر میِ کُلُّ مَنْ عَلَیْها
فانٍ و آن گنج در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت
مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوّت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش
گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود
اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا
کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد نظم جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده است
نیرزد بجو مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم بیت درویش را
که گنج قناعت مسلّمست درویش نام دارد و سلطان عالمست پس بدین نیّت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد
دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی در آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون
بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنّةٍ عالیةٍ طیران نموده و صومعه از آن
پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازین حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی
کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی
دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب
بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس

جهة تحقیق این حال بچاه فرو شد واطراف وجوانب چاه وآب وراه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود وناگاه حفره بنظرش درآمد که از انجا قدری بار در راه آب افتاده بود ومانع آمدن آب بچاه شده باخود گفت آیا این حفره بکجا رود واین سوراخ از کجا سر برکند پس آن سوراخ را کشاده تر کردانید قدم درروی نهادن همان بود وبر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب ونقود بیکران بدید خدای را سجده شکر کرد وگفت اگرچه مال بسیار وجواهر بیشمار است امّا از نهج توکل وجاده قناعت عدول نباید نمود وبقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور از انجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت ولشکر نداشتی وبامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال میبست هرچه بدست آوردی تلف کردی واز غایت نخوت وعظمت برادر خودرا تفقد ننمودی واز الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد وبالشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی ولشکر بیسامان وپریشان حال یافت بدانموضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الّا بالرّجال ولا رجال الّا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت وهرچند جد وجهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خودرا ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی وچون بکلّی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد وروی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال برآراستند وآتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری مقبل شاهزاده رسیده برجای سرد شد واز ینجانب نیز تیری بینداختند وپادشاه بیگانه نیز کشته گشت وهردو لشکر پریشان ومهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد وبشعله هرج ومرج اهالی هردو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هردو سپاه جمع شدند باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی وازدودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو جستند که شغل سلطنت ومهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی ودر خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکلست کارداران ممالک بر در صومعه او رفتند وملکزاده را بتعظیم واجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول واز زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند وبیمامن توکل هم گنج پدر بدو رسید وهم مملکت پدر بدو قرار گرفت واین مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی وکسب تعلقی ندارد واعتماد بر توکل فرمودن به از ان باشد که تکیه بر کسب کردن نظم
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تفویض خود محبوب تر هین توکل کن ملرزان پا ودست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترا ست گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید

پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بر آن جاری
شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین متوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس
من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو
قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و الطاف
قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام
بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از معنی متعجب شد زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت
نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **نظم**
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف روزی خورد
پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف
یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان   چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خور سند بر آرم نفس   کانچه رسد بهره همانست و بس
آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع**
ان الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشهٔ نشست و دل بفضل و عنایت بیعلت مسبب
الاسباب بست **مصراع** دل در سبب مبند و سبب را رها مکن
سه شبانروز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی
روی ننمود و هر ساعت نحیفتر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرور ایام قوی ضعیف شد و از ادای
مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار
عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من مقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد
بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت **بیت** چو بازباش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل خواره مشو چون کلاغ
بی پر و بال   و اینمثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با مشاهدهٔ

اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا امیدان تا کافر نشوی نظم از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بشمار بیت چرخ نه بر بید رمان میزند قافله محتشمان میزنند دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید نظم هر آن بحر کابی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک نی گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید زپای هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش تلفکار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسید از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانهٔ از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانیده و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آنحال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند نظم این عجل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلوث و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور اینکه غلهٔ اینخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از حال

امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ودران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت
بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگسال خلقرا از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بپایه برافروخته
و هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید بیت
هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته از تنگی جهان تنگدل گرسنه نالان و سیران
سنگدل موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند
برآمد دهقان از کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و گ
نوبت آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست
حالا بقیهٔ غله که در اینخانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود
و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص
و از آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت
تحقیق آن بر بالای بام آمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از ان
سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت سال گذاشتند نظم همه یار تو از بهر تر اشند پی لقمه
هوادار تو باشند چو مالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است
از آشنائی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندیده و هر چند
از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود
کز ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد
و بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن تمام
سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از ان سوراخ بانبارخانه درآمد بمقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان
شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و
سرمایهٔ که دارد از سود آن متمتع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم
نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خورد تر برخواست و دیباچهٔ سخن را بجواب

دعا و ثنای پدر بجا است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن
سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از
حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نا موجه اجتناب نماید تا پشیمانی نیارد و مردم زبان طعن
برو نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ نظم
هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هرچه بهنجار بود آن خوش است
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن
کام بود و مال بخیل در عاقبت دستبرد تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ دخل
مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی
نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد بشر البخیل بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بربادش یا بوارث رسد و گاهی جز بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع
سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت و سفر دور
دست پیش گرفته و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از
صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اصطبار پنهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر
بدیدن دلاور برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بنفس خود تعهد حال ایشان
نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری با حوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان
ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت
حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی
در میان بیابان ماند از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در منزل مندبه از غایت کوفتگی
و مفارقت شتربه در گذشت اما شتربه را باندک زمانی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا خود هر طرفی می پوئید تا بمرغزاری
رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت عبرت گزیده و آسمان در نظارهٔ
آن دیدهٔ عبرت گشاده بیت از گل و سبزه نو خواسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است شتربه را
آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت

هنجار: قاعده و قانون

آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح‌بخش و فضای دلگشا برادِ دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق
آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و شیری در غایت
شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمربسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی
و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیزحمله و فیل قوی جثه را
در نظر نیاوردی و هرگز گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه
سباع بدانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند
یکی کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس
حریص‌تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر آن مستولی شده و از تحیر دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک
چگونه که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش
کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این
ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش میگذرانیم بهمین بساز و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن
طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم با سخن ما از نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و پس ذکر ایشان
کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب
فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی
و میخ پیشینه را بر آوردی و بر این منوال عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه
چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را
که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم
پیوسته و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده مینالید و میگفت بیت آن به که
کسی بجهان کار خود کند و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من
تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه مصراع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد
و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند مصراع کار بوزینه نیست نجاری

وایمثل بدان آوردم که هرکس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکلّ عملٍ رجال و چه زیبا گفته‌اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری اینکار نه کار تست فروگذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار
دمنه گفت هرکه بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و هر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک
یافتن منصب عالی باشد تا در آنحال دوستان را تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هرکه همت او
سر بطعمه فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد (هیجا / قاعده)
و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری میبیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد بیت همت
بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد
خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آنکه بدناست و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نارو اگرچه دیر ماند نزدیک (نارو / درخت صنوبر)
اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی برنگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی
نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و
استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادبست
نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس برتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل
نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی برتبهٔ دانی اندازد قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف در آسمان
افکند وگرنه دیدهٔ دل برگشاید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته‌اند که ترقی بدرجات شرف
بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران بمشقت بسیار از زمین بر دوش
توان کشید و باندک اشارتی بزمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب
معالی رغبت نمیتواند نمود بیت نازمین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
هرکه آسایش الخمول راحةٌ طلبد دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از تحمل
الشهرة آفةٌ نیندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نیفزود
قدر مرد تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان
آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسائی در حضیض

احتیاج و پریشانی نماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و برافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که قلهٔ آن
با سپهر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمر آن با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا
چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن
درختان سایه دار سر در سر آورده نظم زیکسو شاخ ریحان بردمیده ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش
و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند
و از هر سو نظری می افکندند ناگاه برکنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ
حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بتشریف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان
بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فایده بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و از خطر
گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه
نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش
آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید رباعی
تا ره نروی بمنزلی نرسد تا جان نکنی بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیری انوار قبول یک شعشعه خود بمرد کاهل
نرسد بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم
و بجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار
در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن
و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد
و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند بیت نیست برابر بنزد مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله
تنعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ محنت و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت
و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد وانکه ترسید از جفای خمار قدح بادهٔ
مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد و از پای طلب ننشیند گل طرب

بیخار تعب نتوان چید و در کنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مزاحمت عنان کرفته بسر کوه خواهد کشید و از کرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید بیت کر در طلبش رنجی ما را برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها سالم
کفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فامّا در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری
سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید هر که در کاری شروع نماید باید چنانکه مدخلش را دانسته
مخرجش را ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را
بر باد فنا بر ندهد نظم تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون
شدنش کن درست شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه کردابی باشد
که باشنای بکنار نتوان آمد و کو نجات میسر کردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اکر این وجود
کیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اکر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد من
باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم کفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر
نکردم و عقدیکه بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت
نخواهی کرد باری بتماشا نظّاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده بیت دانم که ترا قوّت میخوردن نیست
باری بتماشاکری مستان آی سالم دانست که او در مهم خود یکجهت است کفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی
و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ اینحالت ندارم و تفرّج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست
نمیتوانم صلاح در آن دیده ام مصراع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاد
یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و کفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا کهری آوردن پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود
کانجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه کرداب بلاست امّا دل قوی داشته باشنای یقین بساحل
نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزار کونه مشقت و زحمت را
قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرک دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار کرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناکاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار از یمین و یسار

بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود
که ناگاه جمعی از اشراف و اعیان رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده
بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت
آن ولایت را بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه
که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد
گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را
بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید مصراع یکی چون
رود دیگر آید بجای وچون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن
صاحب دولت را از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد
استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمانفرمای این دهری مصراع ملک آن تست و فرمانفرمای هرچه خواهی
غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت ها بتقاضای دولت بوده بیت دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید
واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پای
مال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش
داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا
بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشدارو نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه
من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت
نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا
باشد بمباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد و در هر کاری که خوض نماید چنانچه بسر
از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است

وتو در وو کری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارکذاری از که آموخته او درجواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نکذاشته نظم خرد چون در تلقین کشاید زمن آن در وجود آید که باید زدولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله کفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نکردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث واکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیرنه سابقه موروثی داری ونه وسیله مکتسبی بیکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه کفت هرکه در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده ومن نیز همان میجویم واز جهة آن میپویم وکشیدن رنجهای بسیار وچشیدن شربتهای بدکوار را با خود راست آورده ام ومیدانم که هرکاه درکاه ملوک را ملازم کیرد پنجکار اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده وطمع فتنه انکیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث ووقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بنکوترین وجهی بر آید کلیله کفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی ودرجتی یابی دمنه کفت اگر تقرب آنحضرت میسر کردد پنج خصلت پیش کیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصود کردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و صلاح و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که متصرف آن بملک بازکردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم واز سوء عاقبت آن او را بیاکانم و هرکاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بحنوات وعنایت خود مخصوص کرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود نظم هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناکاه برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از کفتکو شود ناکاه کلیله کفت چنان مینماید که رای تو برین قرار کرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما کفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مکر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بکمان سوم افشای سر خود بازنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنک و مار و موذیات دیکر نیز میباشند هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن براو مشکل

[illegible]

و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب
هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از
روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است **بیت** از صحبت
پادشه بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **بیت** از خطر خیزد بزرگی زانکه
سود ده چهل برنبندد گر بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا
و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نظم** چون بازوی همتم چنین است
هر چه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری فی الجمله هر چه دست سائی همت
چو قوی بود برآئی کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو برین
اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصراع** اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد
شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و
گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم چه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود
که بمدد زیردستان باتمام رسد **مصراع** اندرین راه چو طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن ضعیف در وجود
آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراشی نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتکار اگر چه بیقدر
و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری در رهگذری افتاده امکان دارد که
روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند **بیت** گر دسته
گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزدیکان خود
آورد و گفت مرد خردمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر
فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد **بیت** آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیهٔ وی آشکار است
دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود
و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد

بعرض رسانند و طریق مناصحت فرونگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و
اخلاص و تمییز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد و استحقاق هر یک را بنوازد
چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین
سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمر آن نفع
گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده
گیرند بیت من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر
جمعی از بیهنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر نظم
از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان گر نه سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار
که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد و باعزاز هر چه تمامتر
او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز با هتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم
عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا
ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر جا که
اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت
آنحال بروزگار شاه و رعیت رسد بیت همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و
الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته
باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی
وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت
حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر
خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در میانه شتربه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای

بر دو که عنان تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می شنوی
و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد مارا درین جای مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان
موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر بادی از جای نجنبد مصراع تا بهر بادی نجنبی پا
بدامن کش چو کوه   و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید که نه هر صوتی دلالت بر معنی کند و نه هر
ظاهری نمودار باطن باشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف
ترکیب در ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بود دید و
هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ
خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه
کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامع روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست
او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت
بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون
شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید نظم دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست   و اینمثل بدان آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل
عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک در نگرد از آن آواز و جثه کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت
شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت که
عظیم خطائی کردم و نااندیشه حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید در افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند
و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه داده رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت

جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او در کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول گشته باشد و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از ابنای جنس خود او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بسابقه خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل نیست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود گردانند

بیت
راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور و از اندیشه بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد در این محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم

بیت
بدنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر اتفاقی بدین سالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخواست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت

نظم
تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهان دار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه چرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت در او نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نشکند اما درختان قوی را از پای درآرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت
باز از پی صعوه کی نماید آهنگ
شاهین شکار پشه

نگشاید چنگ. دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینمقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت
کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر
ارادت بر خط اطاعت نهاده و غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت
فرمود دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد بسخن درپیوست مصراع نخستین بار گفتش کز کجائی
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدینمقام و انجاح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال براستی باز نمودن آغاز
کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا
نزدیک او برم و بر آن منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت رفته درگذارد و اگر توقف
کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست
او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو بشرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل
او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود
بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت
بر روی مجاوران دیار خود گشوده ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده نظم درین مملکت گر بگری
بسی ز ما در شکایت نه بینی کسی در اول بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانید
کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را بتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید
و در اعزاز و احترام او بمبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار
تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود
اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت نظم نکو سیرتی دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و بجز وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد
تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد کمال و افراط رسانید و
مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست
حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش فکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد

هم از اول حسود انرا بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت نزد
کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده ام و گاو را بحضرت
او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد مصراع جان
من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان
مثل آمد که بزاهد واقع شد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت
فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او را
اختیار کرده و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه زاهد دزدید و برفت
دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو
نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در
کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هریک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان را میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه
درمیان افتاد و از هر طرف سرونها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده
درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جایی مطلبید قضا را زنی از بام خانه
در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل
او پای قرار بگشود و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی
چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب رخش عذار
آفتاب جهانتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش تیر غمزه بدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش
شکر تنگ فام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل و گیسو چو مشکین
کمند ز سیمین زنخ گوئی انگیخته برو طوقی از غبغب آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهر دی ز هر طوق برده ز خورشید
گوی باجوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین
زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با
یکدگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان را غیرت

عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ
زلال او رسیدندی بیت غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران زن بدکار از معاملهٔ کنیزک
بتنگ آمده بود و از قصور وخل بیطاقت شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف
دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه
داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرد
پیش بینی برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد تا اثر آن زهر بدماغ
برنا رساند که ناگاه جوان عطسهٔ زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد آن زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد
شد مصراع هم در سر آرزوی که بر سر داری زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آنشب را که بدرازی مشابه روز قیامت
بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته بسجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بتکبیر آمد
و مضمون این آیت عالی رایت وَیُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا کند
آئینه زنگ رفت برون آئینهٔ چین ز زنگ زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانید منزلی دیگر
طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت نمود
و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی بیت
بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و عشوه زن خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود دلالهٔ میان ایشان زن حجامی بود
که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمودار موم گداخته ساختی نظم فریب انگیزی از گیرائی
کفش که کردی پشه و سیمرغ را جفت بلورین سبحه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده لبش در ورد و دوشش
سحر و نیرنگ برون ساده لباس و وز درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر
کن که امشب شکر بیغوغای مگس است و صحبت بی هایهوی شحنه و عس مصراع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق
او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان برسید و آن مرد را بر در خانه دید و
حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درینمحل که او را بر در خانه یافت جانب
یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود
سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از درشتی و مروت دور بود بایستی که

ماشوره آن نی را گوین[د] یکسر آنرا در دها[ن] سر دیگر را در [بینی] و بکند

من شفاعت کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوانرا چندان منتظر
میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش
که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خویش خواند و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان
ناله زار من میشنو و حال زار من معلوم میکن این شوهر نامهربان مگر او را برین درد دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود
تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم
و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی
بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ
افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بر آنحال وقوف یابد یارای
جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد و از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر برگرفت
و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نزدیک معشوقه خود فرستی زن حجام از ترس آه
کشید و با خود گفت عجب حالتیست مصراع عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر
خوانده خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد مصراع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتها میدید و می
شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پرده غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید
پس دست مکر و دغا بدعا برداشته گفت ملکا پادشاها تو دانی که شوهر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی که از من
صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمالست بمن باز ده و در وقت مناجات
آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تبه روزگار این چه
دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران درین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت
روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید ناگاه زن نعره
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک

بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
خواست و چراغی بر افروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی بر قرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس
نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی
برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن
پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست
بیرون نرود از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این
صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه
جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیر تر
جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد
و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره
حیران ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آئینه گیتی
نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت بر افراخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت
غرق و اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی که میان
وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که
ای استاد بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت
و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار
تأملی باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که
این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن
نبودی و ترهات دزد فریفته نگشتی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی
و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر

بادنداوی واگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری نمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصراع آخر که نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و اینکار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق فی الحال از خود را درین باب برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری اندیشی که گفته اند مصراع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد اینکار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو میجویم و زیادت از آنچه حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفت که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانهٔ قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشهٔ مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت کی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر پنجاه بودی در ربودی و هرگاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصراع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط

نشاط در نور دیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب اشتعال آتش ملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست — از آب دیده پرس که او ترجمان ماست — پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست امّا مسبّب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آید و در حل این عقده قدمی برداریم هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه بپیمود در اندیشه آن افتاد که کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم — دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم — آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا دل باین مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز زبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم کرد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو ملاحظه میرود اگر از رنج راهست چند روزی در این حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش — صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم — سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقّت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان بسازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود بروجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو بآشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیّه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل

الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز
بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت   چو زد شعلهٔ اول مر او را بسوخت
و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هرکس در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت
و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او
از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند
بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو
می نبرد حکمت چیست   شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش   دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او
مبالغت نموده و دیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش
چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن
دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بیجهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام
کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن
بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق
و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و
آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که
سد قهر باید بست در لطف گشاید **بیت** جنگ و صلح بمحل باید بکار   جای گل گل باش و جای خار خار   کلیله گفت
دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بدو باز گردد **بیت** هرکه بدی کرد بجز بد ندید   آفت آن زود بوی
در رسید   و هرکه دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت
گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از
جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بیرحمت و خیره کش   ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت
و چون بازآمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب بود و دست عصیان من بر ولی
محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت
گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه
بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده
جانی پدید آمد و فقیر از بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان
آمد بشارتی بدل و مژده بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو
با باز در مقام انبازی همبازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد انصاف محکم
که کوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سؤال کرد و از
تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نموده شاه فرمود که من بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم
سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ باز
گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد
پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی
که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید نظم نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک بازخواهی
دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید در طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید
و اینمثل بدان زدم که از مکافات براندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد معنی مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِیهِ
فَقَدْ وَقَعَ فِیهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلوم نه ظالم و ستم
کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارندهٔ او
رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و
او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور
و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت

و منه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جفاکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بیت دریغ قافله عمر آنچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز بر بازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری یاوری تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم

مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز بپیرایه قناعت و خورسندی آراسته میبود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ بنهاد خرچنگ این خبر شنید بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند

وگفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سراپای مهم مینگریم
پرکار صفت ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت
کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز
بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان
شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش
بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد دانهٔ ریگ در قعر آن توان شمرد
و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و
دیدهٔ دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان
دریا نیست لیک دریای بی سر و پا نیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت
توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و
منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند بردی
و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی
و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ
دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر بر
سر افتاده خواست که تحویل کند ماهیخوار را آگاهی از آن فکر داد ماهیخوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از او نیست اولی آنکه
او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان
ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد
در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و
جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری پس خرچنگ
خویشتن را برگردن ماهیخوار افگند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهیخوار پیر ضعیف بانک حلق افشاری بیهوش شده

از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک
بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد
گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند نظم دمی حیات پس از مردن چنین دشمن بکام
که ز صد ساله زندگانی به * بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراق ز دشمن بهر چه خواهی به * و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بوی عاید گردد و اما من
ترا وجهی مینمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد بیت مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی * خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد
فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه
بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول ورا از قید حیات خلاص
کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال
روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که
شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفتند زاغ باز رست مصراع خصم از
میان برفت و سرشک از کنار هم و دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله
گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و مکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو
بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع
تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیدم
که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همهٔ اطراف او را فرو گرفته
گرگ او را غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم
متنبه شده بر جست خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری * مرو
مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از ذلت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم
که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف

یک لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست از غایت فربهی
راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد و چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیاتست
و خورش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو
ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر و متقدم مصراع دیگری را در کمند آور که ما خود بدامیم
گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را
درس و نیرنگ سازی و نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهکی چست و دغا پیشه بود یا نه که متغاچی
آن بیشه بود لعبت بازگر صحرا و ده وز ددکان برده ببازی گره هم دو صد افغان بود از و هم سگ ده نعره
زنان بود از و در که جستن شده از دیده گم صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او منازعتی از قدیم داشت در
اینوقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد
روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده
جا بنشین خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث
زمانهٔ بیوفای ناپایدار از ان سعادت محروم میمانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرافرازست و در عرصهٔ
ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ
حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر میتوان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای
ناگهان یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات
صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در
حلق ایشان بریزم مصراع کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوشآمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت
مسافران بمتابعت بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده
نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم
و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه هر که آید بعالم روزی
خود میخورد گر ز خوان تست نانش گر ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام

تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم و جهة مهمان مبارک قدم فرشی که
لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد
که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید
در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفر نفقه شدن روباه مژدگانی
داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت
گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی
حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده
و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون
خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی
آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و
گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان
تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید
و این تمثیل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی
غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در
توانم افگند چو سهم غدری از کمین دوستی گشاید جای گیر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر
آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را
منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان نظم
روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده باطراف جوی صبا عطر بیز و هوا
مشکبوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت
روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان
بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت

و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار
توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا
سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی
ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا منداریم شیر بران رضا
داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر
اینحال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن
با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بهم میسود خرگوش
نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات
و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم تافتن　مصیبت بود روز نایافتن　خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل مطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی
و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت
داشتم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه ایشانست بسخن من
التفات ننموده و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد **مصراع** نشنیده مگر تو که هر شیر بیشه ای ملک
چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده
بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **نظم** من آنم که در
شیوه طعن و ضرب　بشیران در آموزم آداب حرب　که این شیر این دلیری کند　که سر پنجه در صید من افکند
پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او بر
منت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی **بیت** اما ز فضل
امیدوارم او را　در چنگ تو بینم مراد دل خویش　این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بتعریب او غره شد و در عقب
روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چین صورتها را درست نمودی و بخطا
صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران بر شمردی **بیت** در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش　از صفحه ضمیر منیرش

نخواندی گفت ای ملک خصم ما بکار درین چاهست و من از مهابت او میترسم اگر مرا ملک در برگیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب ازپی بدسگال   بود خوشتر از عمر هفتاد سال   و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیر است گفت انشاء الله عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت او را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زودتر باز نمای که مهمات کلی تأخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تأخیر و ترک کار پیش آر   که در تأخیر آفتست بسیار   دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت دارد بر آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیشنهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت نیالوده و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد بیت بحمد الله که ذهن شه محکیست   که قلب و خالص ما را شناسد   شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است

پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حقوق تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و
اخفای فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش ازین بر من
هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی چه حادث شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن خلل
بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شاها
خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان
در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف
بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بود آنکه ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام
آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی آئین گردانیده و در مقابل آن نعمت
اینصورت از و در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از ضمائر او سر بر زد و هر آینه بحکم اِنَّ الْاِنسانَ لَیَطْغیٰ اَن
رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه
در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم کسی را که گیتی ز چاه خمول
برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه نیک براندیش
که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این
کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بدرجهٔ
حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود ببیند زودتر از پیش بر باید داشت و گر نه کار از دست برود و شاه از پای در
آید و چارهٔ اینکار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بندگان کجا تواند رسید اما من
میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار او باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز
آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها
شود ار روزگار یابد مار و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه
و حدوث واقعه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته
پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اوّل آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه

دیگران درخواستیم کارها دانند و در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده مصراع
اوّل الفکر آخر العمل است و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حزم گویند
دوّم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه بر اینکس راه صواب و وجه تدبیر
پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کاملست و دیگر نیم عاقل و سوّم
جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چه منوال بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرّض راهگذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
و مشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتّصال داشت در او سه ماهی شگرف که حوت
سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حزم
بود و یکی حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبّهٔ خضرا از کواکب شده فرّاش صبا بسط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته
و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم هوا مشکبار سمن از لطافت
چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو سه صیّادی ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر
افتاد و از قضای الٰهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر آگاهی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن
بشتافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل
بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دستبرد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه
ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیّادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس
که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای مهمّش بود سخت سست پس سبکروی بکار
آورده بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که بآب روان متّصل بود بیرون رفت علی الصّباح صیّادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل بپیرایهٔ خرد آراسته بود امّا از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشته چون این
حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون
آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است

و بر چند گفته‌اند که در وقت بلا تدبیر فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتّع زیادت نرسد امّا با این همه
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ‌وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده
ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را
در جوی آب افکنده جان بسلامت برد بیت بمیری دوست گر خواهی رهائی که بی‌مردن نیابی آشنائی و آن
ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شتربه شتاب باید
کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا
بر باید داد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدّار مکن امهال مغزش برون آر
شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد امّا گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در
باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است امّا نیکوییهای ملک او را بدین
مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبتی
که امیدوار است نرسیده امّا چون مقصودش حاصل آمد تمنّای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش
سر برزند و بزرگان فرموده‌اند که بنای خدمت سفله و بی‌اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف
ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافرنعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد
شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد
دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان
سر برزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همّ ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد
چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی‌برگی خدمتکاران را دلیر سازد
و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفّی است و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرّی
و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه

نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد بیت چو دل بد نیتش خویش را علم
سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت
اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد كُلُّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ مصرع از کوزه همان برون تراود
که در وست و ملک را مگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب
معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هردو
در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون
عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی
و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت انداخته
نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب
همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای
تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت ای دوست برو بهرچه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست
که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای
بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده ام و به پشتی کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی
و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش و نخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هرکه از
روی جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر پیرامن ضمیر من گذرد
یا گذشته باشد مثل از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن بیت
هرکرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بر وی نمیشود قادر کشف
با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سر رشتهٔ کار خود گم کردن

بیت

بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست / با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگان است که هر کرا
اصل خود و نسب نیست امید را در و هیچ نصیب نیست چه حرامست که بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده
بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت / کس دیده است خانه چرا مار پرورد
حنظل تربیت ندهد طعم شکر / گل نخشند آن که همه خار پرورد و باید این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت
شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن
ناصحان اگرچه درشت و بیمحابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد
چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و
ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک / صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ
افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند
و حوالهٔ آن اختلال بهر یک از ایشان کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد / هر چه بدگری رها باید کرد / وانکه بدین نوع
خطائی کردی / در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول
ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شتربه بر تقدیر که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است
چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان
باشد و من از او آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد
بیت مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال / کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند واگر شتربه با آفتاب دولت من که از
افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهیچهٔ چتر همایون همای
آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد نظم تهی دست گر مایه داری کند
چو لنگست کو رهواری کند / من آن صید را کرده ام سربلند / مش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملکا فریفته نشاید
بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من برو غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی از یاران کار
خود را پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریض
کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و ممکن اگر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد

بر زند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تو را دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را برداشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او را برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی‌قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی تا توانی ز پا نیندازی دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان درچینند و بیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت بیت زانکس که دل غمزده‌ات شاد نگردد گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد و گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آید بزبان آید و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه یاسمن سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته به یک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شرانگیز به یک اشارت بیمحل کردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد
نشان که داد که ناگفته نکته کس را بدرد دل کند

آواره

آواره یا بجان آرد ولی بس است که گوینده را همین لفظی دهد بباد هماندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه
رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد ارباب
حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه
مخفی او را سیاستی نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح
یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج
دیانت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد که همچون مضای قضا حکم او
کسی جان ستاند کسی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون اینمکار غدار
بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی هیئتش در صورت ناخوش واضح
خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید و
مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر
آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدام
فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی نیز شعله فسادی برافروزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بیچاره هیزم کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم باشاره شیر و
مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون
ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده بنزدیک
شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه بتعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرده گفت ای
دمنه مصراع یاد میدار که از ماست نمی آید یاد روزهاست که دیده دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه
یاران را بازهار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده بیت بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو
شوند که یکنفس نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال
دلگشای صحبت داشته‌ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان در تحفها
ساخته‌ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت
و سعادت باشد اشتغال نموده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود

شواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و یکسخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز کاو گفت ای دمنه سخن ازین روشنتر باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس زین چنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر و درهمین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در این حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو برچه وجه بود و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون در این مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و برین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را تتمهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را بر آن ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم بلیت من آنچه شرط

بلاغست با تو میگویم · تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال · حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت
تمام رو بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد
چون شتربه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند
و حال آنکه خیانتی از من ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی
دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه
نابکارند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع
خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند
و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و
خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش
کرد و چون دید که حاصل آن ازان صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان گنج اندیش
از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی
بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی مصراع من جرب
المجرب حلت به الندامة · و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من سمع خیل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران
بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی
کار پاکان را قیاس از خود مگیر · در نوشتن گرچه باشد شیر شیر · هر دو کان زنبور خوردند از محل · زان یکی شد نیش و زان
دیگر عسل · هر دو کان آهو گیا خوردند و آب · زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب · دمنه گفت شاید که کراهیت شیر
نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را
که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند نظم شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد · شاه یزدم دید و
مدحش گفتم و هیچم نداد · کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج · داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد · شتربه گفت
اگر این نفرت که از شیر بمن ساینده بی علت است بهیچ دست آویزی پای قرار بجادهٔ استقامت نتواند نمود و دیده

میدچهره مراد تواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آن خشم
موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او واداده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود
چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقعست خود
جرمی نمیشناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در تربیت و تمشیت مهمات کار
گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که از آن حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات
و مباسطت شمرده و هیچیک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و حرمت او
رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت
مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد و ملیت دارو سبب درد شد اینجا چه امیدست
از زایل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث
شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد
گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک با امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته
بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت
پادشاهانرا باتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پرتو عنایت ایشان کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی بشعله سیاست
نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی
که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقة نه چنانست
چه ایشان اگر سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنا
با یکساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره بازاست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت وقتی بازی با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا
و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و تا آنکه و فا مضمون انّ حُسنَ العهد من الایمان دلیل
کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت
سگ که وفائی بر یا نیستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی

مشاهده کرده باز گشت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از ان مددی باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و
حراست قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هر کاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش وی پس ایشان
گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نمیشناسی ور منعم خویش میهراسی و من با آنکه جانوری
وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان
دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را
بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من از بام
ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان
خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این
اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچوقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که
هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیزتک را هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار بسبب ثمر
سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه
و بال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی
افسر و هرآینه چون بی هنران از هنرمندان بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال
اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و
دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادتست مادهٔ شقاوت و نکبت
گردانند بیت چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب فرموده است بیت که هنری
سر ز میان بر زند بی هنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی
انصافی عیب جویان گفته اند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شمرد گرچه که مینا بود رسم بزرگان بود انصاف کار
کار حسان نیست بجز خار خار و آنکه ندارد دل زحمت پذیر تهمت پشمینه بود بر حریر دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد

کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر بر آن موافق نیست هیچ مفرقی ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیشرو کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر غرور ننهاد که بمقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که حزم وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا چاره دست گیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد رساند میل غفلت در دیدهٔ بصیرت بینایان تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اِذا جاءَ القَدَرُ عَمِیَ البَصَر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر و مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمبران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی بیت گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می آورند باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زر نگار او را بمنقار تیز از یکدگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست شود باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصراع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصراع گل بتاراج رفت و خار بماند خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر باین صورت بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده

پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب تا بکی پوشی رخش یارب بر افتی ای نقاب
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند
بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران
مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل
گفت از این مقام درگذر و بر اندیش که من باین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی
حال تو چون خواهد بود نظم گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس هر که نکوئی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد این سخن در دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من
نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست
پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین
می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اذا نزل القدر بطل الحذر مصراع با قضا کارزار نتوان کرد
چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند نظم بسر پنجه دست قضا
بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهة آن ایراد کردم
تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت
ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام
و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال
ملوکیست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غداریست بد مزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت
زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک برونش نقشهای
رنگارنگ آراسته و درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگست و مکر و فریب
نه صدق و مروت و صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نیش ستم است و مدتی
در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم بیت ای دل مزهٔ وصل چشیدی بچشید اکنون الم فراق
میباید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بمن طامع است
و من طعمهٔ او را میشایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت نتوانستی

القصه بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا / اینکه از دور کویش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دمنه
بوای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و حرمان مهمات بواسطهٔ ترک
حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی بر افروخته ام و
هنوز دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و از غایت حرص و شرهٔ طلب فزونی نماید مشابه کسی است که
بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که
مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چه ریزهای الماس پهلوی او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل
در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آنحال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد
بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان / سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دولست / طامع همه جا
و زهمه کس منفعلست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای
گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و بسوی
منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و
چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای
تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک
سوراخ حفرهٔ بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه میبود
قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه
دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده نموده بیت هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون
خط باشی واگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز متواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر
حذر اولی قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطر است آنت با خود حرام باید

کرد و آنکه بخوف و بخطر باشد بهمانست قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور
در حفره شنید تصور کرد که روباهست از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او درانداخت و پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع
طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و بیش ازین افاده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزار رسنده و بنده را بسر
افکنده سازد ذلت زیاده از حسرت از یک کله بدست آری بخاکپای عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت من
غلط کردم که در اوّل ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن
نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش
کر ماجرا از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد
و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه طلبی
ز شاخ سرو سهی نهال بید ترا میوه نخواهد داد هزار بار گرش از جوی خلد آب دهی دمنه گفت ازین سخن درگذر و تدبیر
کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند
بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است
میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایلتر است که به پلهٔ تعاجه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم
پشت شده دست بدست دهند و یکدیگر قصد کسی کنند بهمه حال ظفر او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال
قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک
شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بر آن بیشه
افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد
از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت بیت پیش ازین کار خود باختیار داشتم چون
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود مصراع صلاح ما تو
به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت مینمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر میبرد تا مدتی

بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدانصورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما را ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن اینخیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخوشنود نظم هر که در طرح خیانت گریست دین وی از عهد و دیانت بریست سکهٔ مردی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد و شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش رفته باستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند قوت حرکت نیز نمانده و اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آنحال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه بعجالة الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شده گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند نظم اهل زمانه را که وفا نیست یار شان مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان سگ به ز گربگان خموشی که او چو گل جز بر کنار سفره نباشد شکار شان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زنهار داده خود قصد کردن در کدام ملت روا بیت هر شاخ پایدار که از تست سر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد را صفت

غذر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم باشد شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و یاران را گفت
قصه بر شیر عرض کردم در اوّل سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی
که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخرّمی میگذرانیم امروز که
این حادثه پیش آمده مروّت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والّا بکفران نعمت موسوم خواهیم
بود و از سمت مروّت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم
و تقریر کنیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک
چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بنوعی که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی
باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر
رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت
باد ببزم طرب شادمانیت باد راحت با بصحت ذات ملک متعلقست و اکنون که ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت
من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود مصراع تو کئی تا که در آئی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش فکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت
بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال مدّتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرّت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ
اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هوا
داری و عین حق گذاری بود امّا گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود
شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد عدو روز هیجا شکار تو باد
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند
این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی امّا گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس
نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا چهار رکن طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گشاده است
چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من پرورده این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ
ملک هستم با آرایش خوان او در ایثار بجان مضایقه نیست بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر

جان برخیزم دیگران متفق الکلمه گفتند اینسخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی
بیت هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین
دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند
بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست اما
جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت
داخلست و فیض مَن قُتِلَ دُونَ نفسه فهو شهید مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است باری
بناموسی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که اَلبادِی اَظلَم و مباشر
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه صاحب رای بمدارا و ملاطفت کرد مهم خصم بر آید و دفع مناقشات
بملاطفت اولی شناسد نظم فریب خوش از خشم ناخوش به است برافشاندن آب بر آتش به است مرادی که در لطف
گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در
ماند شاید که از مکر و حیلت حاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را
دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که غدر را
خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی از ان
بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی
باید طلبید که بفراغت خاطر توان کرد نر گفت اینجا جای نزهه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید
بیضه هم اینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی بر آرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد
آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر
چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی توان ستد بیت چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن از

خرد را با موافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می
آیی بیت تاراج خود ترکتازی کنی چو گنجشک باشی و بازی کنی از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و
جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن
رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش
از صفای ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی
دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده
و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش
آندمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و
سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وَاَیُّ نعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ
نظم خوش است از جام وصل دلبران می ولی هستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان که سنگی نایدش در
زیر دندان در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت
بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم
سفر بهتر آنرا که بر جای خویش دلش از غم این و آن ابتر است که هرچند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است
پس با دلی پرغم و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا
کرد چشم بد ایام چگویم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بیشما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو کدام زندگانی هر زندگئی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق
چون خواهد بود بیت هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید لرزانست بطان جواب دادند
که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیکست
که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت
بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید
که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای

آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **بیت** تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیجان چکند گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هرجا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید ز نخست ناید ز دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و سبکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی بشنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت **مصراع** کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر پند من گرچه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تاثیر

و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت
از چهرهٔ وقاحت خود گشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی
نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بجای
نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان از بیضه
سفید چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن
واقعه در اضطراب آمده با نر گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا چکار زار بر باد دادی و آتش در جان
من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من همان
عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بنهایتست هنگام دستگیری و وقت عنایتست
اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد
قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن
و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری بباید ساختن با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین
واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض
رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم
ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت
غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و
چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را
میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار
فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان
موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت

در مقام اعتذار آمده و بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد
خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در آن عاجز باشد و جزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یکشخص نباید بیت دوستی هزار
شخص کم است دشمنی یکی بود بسیار شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم
اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی
و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت
اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بیخردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو ازو که همه بر کران بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد
که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو برابر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر
غریدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود
گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهمخانهٔ مار و همسایهٔ شیر میماند اگر مار
خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشاه گران ترسم که همچو صحبت
سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را میساخت از هر دو طرف علاماتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند قطعه ز غوغای ایشان وحوش و سباع
در آن دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر منزوی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده روی بدمنه
آورد و گفت رباعی صد حیله برنگ و بو بر آمیخته وانگه ز میان کار بگریخته باران دو صد ساله فرو نفشاند این گرد بلا را
که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم
کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار منفعت ضرر ظاهر است یکی آنکه بیضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی
و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو

روا داشتی سوم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد
شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند
و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و بهر آینه
جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و
تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک
پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته‌اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در وی
باید کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از پیش برفته و احتیاج
بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرئت و شجاعت مقدمست مصراع
الرَّأيُ قَبلَ شَجاعَةِ الشُّجعانِ بیت کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب
تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن
در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار
گردی و چون از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که
از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریائی قطره
و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم بیت تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بسته خطا کردهٔ از همه در هیچ شماری نهٔ
و در همه هستند تو باری نهٔ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در
وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کردهٔ هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب
پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان
باشد و اهل عالم همگی در قول و فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند
و این عادت آدمیان و جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند
و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفهٔ که بگویند و گفتار خود را زیور کردار نسازند و من همیشه
سخن ترا از هنر بیشتر یافته‌ام و شر حدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی
رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف

و تاراج در افتد و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار و بداندیش است روی نیکی دگر کجا
بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال
او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین
دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی
عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم علم کز اعمال
نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود نا
خوش است مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان
گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی
بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا
منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت
نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد دست بدان تواند گشاد و پای در آن نهاد بیت
رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف
خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه
ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشارالیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو
منحصر بود و اینمعنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه
حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هرچند
خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت
چنانچه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت
بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم تن آسانی راحت دقایق
علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع و دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها
میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت
حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح من منفی نخواهد گشت بیت باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه   و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که
در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و میوه‌ها و گیاه‌های آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه
تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر آب خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد نظم ز سرما در تمنا شیر گردون   که سازد بر تن خود پوست وارون   به تابستان مرغ
نعل اندر آتش   که خوش بر بابزن گردد بر آتش   بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست
کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرد
گرد آن چیده دم میدمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان ننموده و از آن کار
بیفایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنج
میکردی بیت هر که با او بار توام گشت در آغاز کار   ترک او گیر بد که مقبل نمیگردد بجهد   و در تهذیب و تربیت چنین
کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن قطعه
هر که در اصل بد نهاد افتاد   هیچ نیکی ازو مدار امید   زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت   از کلاغ سیاه باز سفید
مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را
از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج
دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیز هست قطعه
گر مستمع قبول نصیحت نمیکند   بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی   گفتی که بر براق سعادت سوار شو   تا در رسی بمنزل و از
رنج وارهی   نشنید و همچنان ره خویش میرود   بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی   دمنه گفت ای برادر بزرگان و خوردان در
نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح
لازمست خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی   اگرچه از طینت مستمع بود تقصیر
سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت   و گرچه در دل خارا نمیکند تاثیر   کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم
ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بِئسَ الاستعدادُ الاستبداد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و همی که اساس

آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را
افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی
و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز
نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید نظم چند گردی گرد عالم
بهر زر بیش گرد و زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر
رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ
خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای
خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته
تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده فسانهٔ
او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آوردند
هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز آن شریک که دعوی
زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که
داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت
محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب
کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای
بسرای قاضی آورد و بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز
هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند
قضا احکام عمر تو بدرازی مسجلست مرا بجز آن درخت که زر زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه

و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم
گردانیده اقامه شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار
دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم
کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر بازگفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو قول
گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمائی
آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است
کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن
و در میان درخت بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و
حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه ذرای فلک میداند کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک میداند ای پسر بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو
رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی
مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت
و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و
نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوش است و مأوای دلکش مرغزاریست که سواد
فینازکش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای نظم صد هزاران گل شکفته در او
سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده دفتر گل
لاله بر کف گرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبربیز گشته اطراف آن عبیرآمیز هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرده
و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد بیت جای من دیر مغانست و چه زیبا جائیست هیچ عاقل بجهان ترک
چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را کمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت
اگر دانه حیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در
دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئیست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند

بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون بر این قصه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و هم بدان صورت که بدان عادت کرده بود عادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این تمثیل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ لَّکُمْ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی درنوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صایب میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را برون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که

خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده نظم هرکه پا در مضیق مکر نهاد
عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد آن سرش خصم را کند دلریش این رساند
ضرر بصاحب خویش دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب
ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر
آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان از ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را
این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه خواهد داد
دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و از دوزبانی چه باک که قلم و تیر با دوزبان مال
و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه
خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دوروست و دوزبان
بر فرق خویشش جای دهندش ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مرتبت فضیلت است چه از یک زبان او
زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که
بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست
مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتر آشتی
پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر نشنیده
که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثبات آن از مقولهٔ مستحیلات اول
آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشمهٔ آن
داشت دوم صلاح خویشان چندان واقعست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل
بدان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی
صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان
فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست

به تلطف و تملق او از راه زود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را
از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست لیکن گرهیش در میان هست دمنه گفت اگر من
ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو اید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت
کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد
آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد
عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت نظم باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشکده آهنگران دود و شراری دهی از هر کران ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو پادشاهی
که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهادی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی
بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد
ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطر
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بیغایتست مصاحبت نا
اهلان و اشرار را مضرت بینهایت و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل
کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راستگوی و خوشخوی کند و از همدمی کذاب و خائن و بدگوی و فاسق
اجتناب نماید نظم چو نتوان بروی خلق بستن بخلوتخانه تنها نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را
نشاید بر سر دل مراد این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که با بد انسان هر کس که شد یار
زیاریشان بآخر شد گرفتار و هر که یار نا اهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده
و عمر بازمین در عمارات باغ و بوستان نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت

در دیده روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش از جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان جوان بخت از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آویزش چون حلوای بهشتی بحرارت آتش نارسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب آبدارش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه سیب را باذقن یار مشابه کردند رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ سیب مانند چراغ غلتست درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخ کوزهای آبحیات با صراحیهای پر جلاب نبات درآویخته و بصلای حلوای بید و دمیل کاهلان بیسرمایه و سودا برانگیخته نظم وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از پنجره خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلودش دل دردآلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده بیت به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر خضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای و رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان نظم انارش چون لب دلدار خندان حریفانرا حریف آب دندان برای امتحان کردون زر کان فکنده جو بر یاقوت در نار چو نظم وصف شفتالو سراید سخن در وی تر و شیرین نماید هنوزش لب سوی لب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده در یکجانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خانه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فَاَنْبَتْنَا فیها حبا وَعنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ خضر دمیده و بر حوالی خمچها گوی زر نگار خربوزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام کز افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده نظم خربزه گوئی که دران سبز کشت گوی برد از ثمرات بهشت سبز خطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقانرا بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و عم فرزند نداشت و روزگاری بتنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد مصرع گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته از دشت بیرون شده و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت

سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان هم نوریان را طالبند صافها هم صافیان را رغب شوند دردها هم تیرگان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را میکشند باغیان از باغیان هم سرخوشند خرس تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمده و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شده بیخ نهال محبت در سرزمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ میبودند یکچند زوصل یکدیگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع** مگسی هیچ نخواهم که کند سایه بر آن لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدی و چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد و مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست گر درون خالی از برون سیهی است دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میسازد ممکن که بنابر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این همه غدر برانگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در

در خانهٔ دوستی ودیعت نهاده تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان
سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن را فروخته بود و بهای آن خرج
کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با تمام
در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی وقعبت تا واقف شدم موش فرصت
غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را
بر آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمامست **بیت** موش را لقمه های آهن هست همچو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راستگو بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس
خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما مینهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا مینهی خواجه فرمود که مرا
امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامدادگاه بازآیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان
کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی
باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گمشده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب
صفت ناله کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف گمگشته که دارد بازرگان گفت که من دیروز که از منزل تو بیرون می
آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میپرید مرد امین فریاد
برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من
نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی
صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودکی که ده من باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور
که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری
تو پرهیز لازمست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن سرمایهٔ
سعادت روی تو ندیدن چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده

اما چون شیر پنجهٔ سیاست کار شتربه بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب
تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در این کار ردی بصواب
زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری
بنقد خود را مصیبت زده گردانیدم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار را یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش
میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست کسی بی سببی یار کشد
و آنکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد خندهٔ دائمی شیر از اندوه این
واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **بیت** دست هجرانت مرا در سینه
خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت
بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **نظم** شها تخت اقبال جای تو باد سر بر فلک متکای
تو باد سر سرورت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین
خرمتر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون نا
کامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب
خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت
بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت
غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب
غرض را شب سودا بسر آمد این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ
سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بخت نیک بشارت رسان
ماست اقبال را بپرده امید صد نواست روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست عهدیست این که جان بهزار آرزوش
خواست پادشاها عالم پناها بر کسی نبخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را در زندان گور محبوس

ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست وآلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند بیت دشمن چه کژی کند کزو یاد کنی آن به که بفوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک نظم بد اندیش هم در سر سر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار مپندار ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در جزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت پوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بتجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود نظم بر انداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت **فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ** ورد زبان ساختند و صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان

شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بزانوی حیرت مینهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد   همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که این
تیغ چرا از روی تأمل و تدبیر برنداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم   خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم   کنون ندامتم و
دانستم ندارد سود   چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم   شیر مدتی بسیار بر همین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهة اندوه خاطر و تنوع
ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده بیت النّاسُ عَلی دِینِ مُلوکِهِم   در اهل آن بیشه سرایت کرده
مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من   در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا
می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل   یا نام تو میگویم
یا میشنوم   با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز
سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی
بجنونست و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته
تیر را بشست آوردن   نتوان نتوان ترا بدست آوردن   و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید
امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پارهٔ
که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی
گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود
ناگاه آنچه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش
خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه بران پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه
تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن   بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن   روباه آن پوست
پاره را بچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر   در میان راه گذارش
بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگهبانی ایشان میان مراقبت در
بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای
اینحال شغالی را گذر بران موضع افتاد پرسید که ای برادر میمنت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است

وچه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک تکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست
وسرایت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است روحی درین لطافت
پاکیزگی کمست ومن بعد از مدتی که ببلای جوع وعذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن
ارزانی داشته وحالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد وکام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت
حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخست وگر یار ازلب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام ومترصد صید یکی از ایشان گشته
فاما آن غلام زیرک که نگهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صور
ایشان در دام تفکر نتواند فکند ونقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید ومن درین آرزو عمر میگذارم
وبمجرد خیال روز بشب وشب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر واز سر این فضولی درگذر بیت
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد
در حضیض خست ودنائت بناکاهی سپردن حیفی عظیم باشد وتا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان
نکبت ومحنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت
جای خویش ومرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بیمزه سر فرود آرم ودل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت
ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده وشره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده وازین معنی غافل که
بزرگی در درویشی است وراحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعمم گردان
بدرویشی وخورسندی بدان نیست که بنصیبی که از دیوان الرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد کرده اند خرسند شوی وگرد فضولی که نتیجه
مَنْ طَلَبَ مَا لَا يَعْنِيهِ فَاتَهُ مَا يَعْنِيهِ بدان مترتب است نگردی بیت رزق مقسوم است ووقت آن مقرر کرده اند بیش
ازان وپیش ازان حاصل نمیگردد بجهد ومن میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود
وتو یکبارگی از ما درآئی ونیک شبیه است قصه تو بقصه درازگوش که دم مطلبید وگوش نیز برباد داد روباه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت شغال گفت نظم بوده است خری که دم نبودش روزی زغم بدی فزودش در دم
طلبی قدم همی زد دم مطلبید ودم نمیزد ناگه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان مگرش زگوشه دید
برجست وازو دو گوش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که زحد برون نهد گام

این است سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم و رکسی را
در دلست گر خیال او شوم خالی خیال باطلست تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وبر تافته جانب مأوای خود شتافت درین میانه زغنی
در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج
هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب
وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده و بتعجیل تمام افتان و
خیزان روبان پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست
که بر سبیل تضرع عرض حال خود نماید راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره بچنگال گرفته میبرد و میگفت بیت
برده بودی و داوت آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست
سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این تمثیل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب
کرده در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شتربه کشته
شد هیچ چیز بدست نیاید و لیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این
سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب من جهة تلافی آنست پلنگ
گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس لغزنده
افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سماع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد
و از پی تهمت شتربه و تحقیق احوال او بروجهی در آید که غش و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک
رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام
و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید مصرع از آنکه بد است دفع کردن نکوست شیر گفت ای وزیر مملکت تویی و مرا
درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر
نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر
پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ

تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شبانگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید خدغه‌اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله می‌گفت ای دمنه بزرگ کاری کردهٔ و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته و مکر انجیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتبعیت نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد کاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو همخانگی کردن بعد ازین صلاح نیست که گفته‌اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذرهٔ ابر ناپدید کند برخیز و با یاری دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مراد کار رشته زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملالست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر برون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تبر غدری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصراع سودای خام پخته فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و نزاهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال بدهٔ اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمیتوانم مصراع چارهٔ اینکار بیرون است ز امکان چون کنم پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری درمیان می‌آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی‌ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تأکیدات

فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بروجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر
از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک دید پرسید
که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال این همه
اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او
نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش میشدی نفسی
وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هر گاه در مصالح ملک
تاملی رود بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت
در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و
تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او
برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تأسفی تازه
و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی
منع کردی و تاریکی آن شبهت از چهره شناسائی عقل نورانی مرتفع ساختی ایندم در دام ندم نیافتادی و دفتر بهجت و نشاط را
بر طاقچه عدم نشانیستی نهاد نظم بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را ز پروانه
سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه
کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست
فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من
چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبت دهم و جرمی واقع بروی ثابت سازم تا مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم
و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور باشم هیچ چه میسر و متقرر نیست و هرچند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر
هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت
نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی تمکن شود یا مقاتله و مقابله با من در خواطر
گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت
و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص اینکار مبالغه تمام نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت

اگرچه سودمند نباشد و آن بیت بدین قصه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نه و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قُلُوبُ الاَحرارِ قُبُورُ الاَسرار بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و علما میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاک اندوه از سینهٔ فرزند دلبند ارجمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آورده و با میان اغلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عندالله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ذلت نماید و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو بار خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت ز نهان کردن رازم جگر خون میسوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که مَن لَم یُمِت سِرَّه لَم یُمِت شَرَّه هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر تیغ قصد بر سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بدهد مصراع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار مگر قصهٔ آن کابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور

عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم تک این اسپ که من سوارم بهتر است یا تک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز گام و تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بروجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت خسرو امهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را بدین نقد رسیده نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود بی سر حد وقوف آن نرسد بیت زان گونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیده ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفت و بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق وفاداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن پادشاه بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش

نکبت خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست وچون مسند شاهی و سریر
شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامکاری
سرافرازی داد **بیت** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که
بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان ثنا بگشاد که **بیت**
خسروا ملک بر تو میمون باد اختر تو فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصراع** جزای آنچه
من کردم نه اینست پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و تو از این گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم
که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصراع** از همدم بیوفا جدائی خوشتر
چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز
دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایدهٔ ملک دارا از این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن
ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر
خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند
کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود
و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن
عیب میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز
گوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت بشرطی که آن کینه کار بدکردار که گرد این فتنه بر
انگیخته بسزا و جزای برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و ثواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین
و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب
تحریص و ترغیب نموده اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی
تر است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و
خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر که
در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص
قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آن از لوازم باید شناخت **بیت** هر آن کست که بآزار خلق فرماید عدو مملکت است

او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است
شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر
فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع
مجموع اشراف و رعایا مشاهل عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بتفکر
دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده دید و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد
و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز
داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست
مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مطهری را
در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای
روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بجهت باشد زود برتبه تقرب رسد و
هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی کردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان
بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت بیت هرکه نزدیک تر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد المخلصون
فی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی
بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد رباعی
آن عدل الهیست که بر یک نمطست باقی همه جا گاه رضا که سخطست آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است آنجا غلطی نیست
گر اینجا غلطست اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه
استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت
بعذاب ذلت خائنان مؤاخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال
ایشان و صنعت و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد
که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیکجو منت از وی ندارند و دیگری را بد نشانی سر رفعت باوج عزت بر آرد بیت
بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت نگردیدمی و از زاویه عزلت

وگوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هرکه قدر فراغت
نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه‌نشین رسید ماده شیر پرسید که چگونه بود
آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات
خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده نظم شد ز گریبان کشی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفائی نهاد دل ز قناعت بکیائی نهاد آوازهٔ صلاح و سداد آن در اندک مدتی بر حوالی و نواحی آن ولایت
رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح
میدیدند در مواد اعتقاد ایشان افزوده‌تر و بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب
رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت
سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر پیر گوشه‌نشین بوی رسید
نکتهٔ فَنِعْمَ الْاَمِیرُ وَنِعْمَ الْفَقِیرُ را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید
استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا یار دو سرا است یکی فانی که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی
اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذرهٔ زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذرهٔ زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن
ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد نظم کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان
نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه
از جواهر موعظت پرساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف
صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل‌نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت
درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و
حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم مر حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آنصورت بغایت
ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان
بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی‌نهایت حاصل آید اجابت فرموده در هر مهمی آنچه مقتضای

وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت
بدامن اهتمام پیر عالی‌مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت
در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین
فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کاین جادوی فسونگر از رهش نبرد کیست کز جام فریبش
جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنیست فریبنده بسی شیرمردان را صید محبت کند خود ساخته و زالیست غدار که بسا رستم‌تنان را بیژن
وار در چاه بلا انداخته نظم رستم او در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش
آلوده بخون پیرهن موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصر وی از کلهٔ هر تاجدار بجوی از خون هر اسفندیار
و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده
حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد دید و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را
ضمیر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بباد
خزان درآمد و سر بی‌برگی نهاد روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان تیره گون
شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت
زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می‌بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت مجموع روزگار تو روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست
گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود ازین اطناب و خلاصهٔ این الباب آنکه خواطر مبارک مایل متاع
دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همائی چون تو عالی‌قدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ همت
که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار برافشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا را بکام
آرزو مرسان بیت بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده‌اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میدانی مهمان گفت
ترا حالا خبری نیست بجهة آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت

اینچنین کرده و آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان
سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی
از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما
فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان
شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید
فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال
بست که همراهش بران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من **مصراع** چکنم کار دولت و بخت است من تازیانهٔ خود
گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از جمله نیستم
که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند
که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه
از حد چه میبری این نکته گوش کن که روزی مقدرست تا بر تازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه
من چون بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده **مصراع**
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از تن مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست
نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار منقش است فریفته
نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل **نظم** شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است
شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسلست وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرمود از زمان تجرد و انقطاع بر
اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض
شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ باتش حسرت سوخته برکشیدن
آغاز نهاد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون
شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید
پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب وَالصُّبحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ

والليل اذا غسق قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان کشاد ز رخ پرده شب دیجور باز مردم
بر در صومعه زاهد هجوم نمودند باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک
این سودا کنم تازه میکرد دهوایش بر سحر کاهم دگر القصه زاهد هم ملکرا از پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول کرده
فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم
فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند
وصورت قضیه معلوم گشت و تهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا بر انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت
خالق فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم
که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پرورد کار کشیده بر آستان
شهریاری نهادم مصراع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او
متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه
گوشی از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه مذمت
ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه خدیو بود
مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند
و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت
الملوک نصف السلوک جهة کارسازی ستم رسیدگان و کارسازی بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت
پیر روشن ضمیر بدینحال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که در
شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده نظم
آن بولایت شه سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته او
پیر روشن ضمیر مکفیتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف
مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم

داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و لب آداب آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی تأنی کن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نموده گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد این همه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه‌ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش براءت ذمهٔ خود باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر روشن ضمیر درآمد در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شد پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا در نیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او

پس به فوا باشد یقین شکست او / گر یکی را سر برد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن / کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود / غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه
ملوک عار نداشته / مصراع / تو که باشی که در آئی بشماری باری / دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند
بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن
آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن ناکسان بدان پایه کجا رسند و
تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی است مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای
او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمحل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک
آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بد فعال را ذلیل گردانند / قطعه / گلبن حال نیکمردان را
تازه دارد بآب رحمت خویش / وانکه چون خار مردم آزار است / کند از بیخ و بن بهیبت خویش / مادر شیر گفت این سخن را
که تو میگوئی راست است اما قضیهٔ تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شتربه ملک را ملازمی بود ستوده
سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که به آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس
وفاداری ملک منهدم گشت / بیت / آتشی برفروختی ز حسد / عالمی را بسوختی ز حسد / دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده
نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی
خود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز شفقت و رحمت
مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک
شناختن و صورت غدر و قصد گاو بر راستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی
من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود همی بانصار رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق مرّ سخن راست و درست / بیت
با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد / خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت / و هر آینه اهل نفاق در خون من
سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و
رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام

سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح نیت و الزام حجت مصراع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام
حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نمای و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا بیت نگار کرده
دفتر اسرار کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک
و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و ثم
که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برآت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان
روشن شود مصراع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید
و تحقیق اینکار بروجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار کاو واین سخن تا بدان
غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من
بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی داشتمی
درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی مصرع
که میدان زمین جائی وسیع است مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمینماید و تو زیرکی میخواهی که خود را
بیگناه برون آری و بی آنکه تهمت تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است و صاحبغرض نسبت بمن بسیار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از
گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آزار رای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض
نماید تا من بشبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود بیت من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون ترا
دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر
این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید مصراع در مزرع دهر آنچه کاری دروی دمنه گفت من بچه
سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام
و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از ریاض داد گستری
منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید
بروجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق‌تر

تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از وی
چه امید باشد بیت زانکس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیلست بر قصور فهم
و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی بتمیز ملکانه فضیحت
تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد
بیت فکر دور اندیش عالمگیر او در یکنفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و
غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت
اگر در محل قبول نشیند و هنگام نصیحت اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبدهٔ دیگر
خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان
رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائنی پیش او در سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی
روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت
پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی
محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در تهمت خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر
کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماهروی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان
آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب
فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیمخواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان
لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از کاشکر نوشتر بنرمی ز گل نازک آغوش تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی
انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان نظم بچابک دستی آن فرزانه
استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دلفروز ببستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت
کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن زن
زیبا مجلسی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر خطهٔ اقلیم

وجود نا ضن آورد مصراع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری
پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی
میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق
نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین
در کار آمده بواسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت
تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشک توقفی می افتد تا آواز
دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سر آمد دورانی فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی
سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ
بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون
تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار آنها
می شنید بیت لب نگشائی اگرت توشه هاست کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعده آمد و شد
بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم
از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تأمل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن بصحبت و در عیش زد رقم دیدار شد میسر و
بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا در همان وقت نقاش برسید
و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش باز دوید
تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که در همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه
کرد فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه
گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست
جانی محروم نشدی بیت چون نهال شتاب نشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
فرماید که در کار من شتاب نمیباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ
خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند

که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشیدن و لباس
هلاکش بباید پوشید قطعه گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کآخر چو صبح اولش اندک تبا نکرد خیاط روزگار ببالای
هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد واگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن آنها ملک را فایده هست
بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی
بجانی باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان
داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصراع تنها مانی چو یار بسیار کشی و بهمه وقت بنده که از
عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بیت
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر از این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند در وعدهای دلپذیر
او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
میماند که سخن دمنه را راست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست تمیز
نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص حال او نموده آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی
اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای
شیرین در چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از این
ورطه بیرون افکند و حال آنکه از کشتن او ملک و جمع لشکریان را راحت عظیمست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ
گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصراع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد
و منازعتست و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی‌هنری حسد نبرند و دمنه
بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعد او را دفع کنند مادر شیر گفت
حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک

بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده‌اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم‌داستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاء چیست که مشقت مسافرت را براحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام ملت سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست هست دریائی که پایانش نیست هر آن دون همتان افتاده اند اندران دردی که درمانش نیست روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصراع شد بحمدالله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازینکار نصیبی نداشته اید دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات

ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرامست و هریک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش آنست که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند و گفت

قطعه
آنکه نیکوئی نخواهد با کسی
نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوهٔ
تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومین را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند

رباعی
آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو درنگری خصم خود است

هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت مبتلا درین غصه جان میکند مردکی که هرچه دارد وجود آن نکی و اینمثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بجائی میرسد که کسی بنسبت خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضار نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم

نظم
چو خشم افتدت بر گناه کسی
تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست
به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هریک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که

بدین اوردو فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای
برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم گفته با هجر من در ساز بی من گذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای
زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت بیت شب
نیست کز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز از خون دیده چهرهٔ
زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصواب
خود مستظهر بودی باخر همان شد که گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد
و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی
و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر چه چیز است
مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را
بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بود تست نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای آوردی ولیکن شرهٔ نفس و
حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت
و خطر آن بیحد و نهایتست بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد
بدان التفات ننماید و بروفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا
بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیدست هم از خویش
رسیدست کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا
از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد مصراع پشیمانی
چه سود آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر بیخصم بودن صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی
زیستن حالت هر سفله و بیخرد است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی

بچوگان هوس بردن توان گوی مراد / پا در این میدان منه اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار این
همه رنج و محنت نیرزد بیت از سر بستان دولت میوه شادی مجوی / زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالمست بایستی که پرتو
التفات بر مال و جاه دنیا نمی‌افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی‌افتادی و نهال حقد و حسد نمی‌کاشتی تا امروز میوه بلیت
و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده‌ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود بیت ز نیکی نیک
بینی و ز بدی بد / ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیاه کاشته‌ام گل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار از دست رفته
و دست از کار باز مانده نه سر رشته تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا
گشته‌ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی‌ارزد بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود / غلط
گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت
بیت از شکنهای عشق تو جستن ره خلاص / مشکل توان که رخنه تدبیر بسته‌اند چنان مینماید که کشتی حیات در این گرداب مهلک غرق
خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه بزبونی تن نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار
توان برد در خلاصی دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت
که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه بلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز
گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهة من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید
خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و
درستی نهاده محال نخواهد بود و بر من تقدیر دیدار من و تو بقیامت می‌افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد
که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نتوانم
داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که
بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانیکه درین قضیه
سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی باری
در دار الملک بقا شورابه عقاب نچشی دمنه گفت در این معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر
غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون
صبح بر آمد دمش فرو شد مصراع رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت

دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد
گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید مصراع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل
روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرا چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه را تازه کرد و بند
گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان بیت نکوئی با بدان کردن
چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم
ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعانَ ظالِماً فَقَدْ سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ور بد کس
خوشدل و خرم مشو شیر قضات را الزام کرد که در گذران کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی
بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله می کنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او
از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف
بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلومست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست
اوّل آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین
فتوت حرمت مالاکلام دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن
موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایقست سوم باز رستن از اصحاب مکر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را
شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چو ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده
نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه
اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر
دین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را
بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در فهم خود سعی کند معذورست و من سوگند بشما میدهم که هر کس از قصهٔ من چیزی
معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر
شدن حقی یا هلاک شدن شخصی مشابهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند

و هر که بگمان و شبهت مراد در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیمایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بودی و در نوشتن نسخها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** بدعلاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای **قطعه** گر خواستی که دو نفس آفت دوار زایل شدی از کنبد دوار بی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ از در آمدی دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نیابند و بیهنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند **بیت** هنر نمیخرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده بینا از مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروئی مشکموئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی او را ببرادر زادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد اگرچه نمیبینم یاد دارم که من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ

ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه که بدان صفت نه حکیم گفته بود مطلب سید و چون همان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروهای مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه ها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست آنکه هر کس بد کرد بد با دگری نکرد هم با خود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیأت و هیکل تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و بر این قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و اختلاجی دایم بر او غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وجود دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت کمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد از این هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتوانند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من اینکار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بر آن داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم بیت مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر آن

جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نامتوجه نمودی
بیت پیر خرد از طرح سخن رأی تو دانست که تا بکجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر
درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر
عرض کردند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از
وی باز خبر کلیله ندارم و درین محنتها پرسش او بس امیدوارم بیت دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی
و درماندگی تو از و چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می‌آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات
اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت بیت دل شد از دست دوست را چه گویم نطق فرو بست حال خود بکه گویم
دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم قطعه تا بهای ما بسوخت
ز هجران همدمی مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخته رشتهٔ جانم ز سوز دل و ز سوز سینه می‌نتوانم زدن دمی
ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز
بهوش باز آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت قطعه دردا که نخل گلبن شادی بریده گشت واحسرتا که شاخ
طرب بارور نماند ای دل فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید
و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی
بنالیدی روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط
کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بطراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نفروخته
قطعه تا فلک معمار این معموره شد بنیاد غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه کس چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری
نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوائی
ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی

دل او خسته از آن بود که سر نقد اسرار که در او ودیعت نهادندی روزگار را بر آن وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع
بر آن نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس
و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس از این مرا
از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خواطر با خطور
کردی و خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** ایندم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است
بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی
بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست
یاری و مرا برادری قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این نعمت
چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالصت مقرر نمودند
دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه
دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در
باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را تا بروز وفات دمنه نگاهداشت **مصراع** شرط است که
شرط را بپایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترانم موافق
رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا
شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت
ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمیشناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رای
روشن در تدارک آن فرو ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که تهمت دمنه تفصیل یابد
پس فرمان عالی صادر شد که دیگرباره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند تا کار بر اوضاع موجب

فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت
و بخیر و شر نکته در میان ننهاد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان
بخیانت تو قرار گرفته است و جمله بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا اصلاح
حال تو لایقتر که بگناه خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی دو راحت رسد
یکی آنکه باز رهانی و دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او گمتر جهند یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او
ورزند و او را در دل خود جا دهند گر نکو کار است ازین زندان محنت وارهد ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند
ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای
رستکاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت
و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا
کفایت و جلادت تو معلومست و بر همه بفضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و
بتحقیق این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی بهتر از زندگی و بد
نامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم
در نباید گذشت و اگر شمارا نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای
شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درستست و نه بقاعدهٔ تقوی مستحسن و باوجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شتربه
سعی بوده اینهمه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی تعجیل خود را
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذاترا
بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت رخصت بران ننمایم در باب
خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است
به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز
نمودن لازم بود و نادر ترا آنکه تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط
بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی بر مد غفلت مبتلا ساختی قطعه طربسرای دل هرکس از تو معمورست

چراغم دل امیدوار من باشی گلی چو روی تو نشکفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ
دانش که بقبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجّلست فتوی بدین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته
نباشد در دار الضرب قبول معمول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار
رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود ببزرگی معروف و بشرف
ذات و حسن صفات موهوم و موصوف بیت باادب جانفزا باسخن دلپذیر باخرد بیکران باهنر بیشمار و این
مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر به تیر و کمان کرده
صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته
نظم ز دیده فرو بسته زکار جهان گشته پس پرده عصمت نهان آئینه نادیده جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور
و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار
فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را
نظر بر آن مستوره افتاد مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که
به تیر از نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه
در کار کرد مفید نیفتاد بیت در ملکه و نیاز ناز ما با حسن دوست ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت باز دوربین طمع
صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه با آشیانهٔ مطلوب
نیافت بیت برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست
که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان
بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه
یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد
طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما
بخوشی آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را نمیدانست و ایشان را پرورش میداد

و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم که خصم خویش را
می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متأنس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب
ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ مهمانی
مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان
دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آنحالت متعجب فرو ماندند
مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاه خوشدلی مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه
از حد گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلگشای ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان
مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست
از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند
در شهر ما رسم نیست که در خانهٔ که زن پریشان کار مهمانان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد
که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن امر فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای
کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت اما در اینکار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای مصراع
مشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت
باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ
امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود
تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان
نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این جریمتیست
که بزبان آوری عذر آن توان خواست مصراع گر گناهیست نتوان کرد استغفار از آن زن جواب داد که تدارک حال
من از فرایضست و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان
گفت که این تهمت را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی

دیگر میدانندیانه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن را حفاظ شرم
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی
دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز مهمانان
تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون متقرر شد که زن از آن تبراست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی در دست گرفته تشفی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید ای ستمکار
غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بر زبان راند بازی که در دست
داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست و جزاء سیئة
سیئة مثلها بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که تهمت
دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بجائی
نوشته نزدیک شیر فرستادند و ماجرا باز نمودند مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیش از آن فایده
نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت را برهم
خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد
آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار یمن همای طمع مدار که
گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد دراز شد عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و
اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شده گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت
آن از اوصاف کرام من اینمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داده و مادر شیر از
نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم متقرر گردانید و گفت
بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردم ربای وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای اصناف تربیت که ملک سباع
در حق تو میفرماید معلومست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را
شکرگذاری واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن

بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد
بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری
بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز هر چه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت و مشایعت نخواهد نمود مادر
شیر گفت بیت بنیاد نهاده‌ئی چو مردان آن را بکرم تمام گردان وَمَا الاِنعامُ اِلّا بالاِتمامِ شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با
تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصراع امروز بدان
وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده‌ئی براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده
که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار
از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض پردازی عرصهٔ تلف سازد
پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم
جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن
این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی
و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر
ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر هر دو جهانش
بها کنم موئی هنوز در دو جهان شرمساری باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده
بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته
بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از
پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی‌منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن
او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل
او بقصاص گاو اتفاق کردند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت شیر فرمود تا او را بر بسته
باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و
غدر درو رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ القَومِ الَّذِینَ ظَلَمُوا وَالحَمدُ لِلّٰهِ رَبِّ العَالَمِینَ
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم

خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نچیند کسی که کارد خار چون یقین شد جزای نفع و ضرر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان است

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمّازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده بادا بلق سپهر ترا رام گر ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرپروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بیکس است هر که مر او را بجهان یار نیست زین همه نعمت که در این عالمست هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه بروی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی نظم ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده. و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیان گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الوَطَن مِنَ الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا مینگریست و براست و چپ نظری می افکند ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و توبره در پشت و عصائی بر دست بتعجیل

هرچه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب
می آید هیچ معلوم نیست که از چه سبب اینچنین با شتاب می آید ویمکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان
تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و مینگرم مصراع تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس
برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در
کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن
و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار
کردندی و روزگار بجز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش
گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازمست ایشانرا
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار
ما باضطرار رسیده و هم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه
عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه
جوی را کمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص
افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته بجانب
دام کشید مصراع ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند
دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است
و بی تامل در کارها شروع نمودن ناپسندیده بیت طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید
ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود
کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید
مصراع وین چنین نه از شرط یارانست در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند
چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی بیت کای پسر اندرین گرداب تشویر

مرا بگذار و دست یار من گیر واگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه بروزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وُعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خورد بردارد هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند وآنچه از روی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از غدر صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات بیت مصراع بی همرهی این راه بسر نتوان برد درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران برآمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار ممکن که بمددکاری او ازین بند رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت نظم

چه حالست اینکه می بینم چه حالست درینحالت شکیبائی محالست

من ای یاران چسان فارغ نشینم چو یار خویش را

در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات
احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از ان هیچ فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرین
ای پسر رفتست اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و
یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ
غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دور
بینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که
کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقادیر ازلی نتوانند کوشید و
از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه و لا مُعقّبَ لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا
بقضای هوا رساند مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ با قضای ایزدی هیچند هیچ چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان
افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون این قضا با دست سخت و تند خو خلق چون خس عاجزند پیش او و بباید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر او همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بیت
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی
که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز
محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامتست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
و درین معنی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست و آنچه ترا پیش آمده
چون در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصراع
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه
گفت ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خواطر از جهت ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات
نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی

شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر بر نفس خود حاجت نیست و آزار بر خود حق نشناسی و از نکته ابدا بنفسک تغافل نمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منصب پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بذمه اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت منند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی باداباید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که شب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس گر آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه جان اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم که اگر در گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در زمان بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی را شمار گو بود اندر غم و شادیت یار دوست که در شادی و غم نیست دوست زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید که ز دو کار بسته بگشاید پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه بر هم زدست لیک از آنگونه که باید کمست یار غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهة گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثه ها را پیش از

وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اوّل تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع بیت بیازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا بر آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت این دام بر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجاء و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی میتابم و نه بجفا جانبی دیگر میشتابم بیت گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق منفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم مصراع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برا و ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که کبک دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عمرش باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی

منشرح و منعم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره زکار من بکشاید هرکه جمال خویشتن بنماید ز آئینهٔ دل غبار
غم بزداید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش
آن سوراخ نشسته ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و
امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد ازمن ترسان
و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد
بیت نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود هرچند کسی بیش برد بیش بر آرد کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین
بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت** من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو عفی الله
چه خیالیست محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
با مجمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصراع** زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر
مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه
در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی
و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش
بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود
برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم و نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با
او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی **بیت** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و
جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران
توام و مثل ماکسان از مزلت و منقصتی خالی نباشند و در آنوقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که
صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ
خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفرازم **بیت** تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم
همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی
که از دوست در وجود آید بغایت زیبا مینماید **بیت** زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر و من چون

افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و چگونه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصراع دیدهٔ دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ وی در سینه آن جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر میبرد و چون شب در آمد حوصلهٔ او از غذائیکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از روز اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را مصراع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سیاه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار گذارد مانند کبک در سر جان نازنین در سر کار موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و برهمین منوال من طعمهٔ توام و از طمع تو هرگز نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن

و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده
متصوّر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دراز دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست
رد بر سینهٔ امید من بازنهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ
تو نا امید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چون نیست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق
کرام تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطّر
نگردانی مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو
تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در
ضمیر متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منتظم گشته سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن
بهیچ‌وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر
دو باز بسته خواهد بود مصراع تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته‌اند که دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی
از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متأذّی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات
ایشان بمحاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات
شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از نیش پیل دمان ضرر زاید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر
نباشد جهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش تسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت
در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته شقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم
و این عداوت بمثابه تأکید یافته که نه لیل و نهار آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جائی که قصد
جان از یک جانب معلوم شد و آنکه از جانبی دیگر آزار ما تقدم سابقه بوده باشد یا مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه چه
نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده
و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینهٔ دل من باری از غبار آن کلفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ
مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل آن عزیز بر صدق خلوص
من اقامت شهادت نماید مصراع تو مپندار که دل بر دولت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مراد دوستی

تکلیف مینمائی واگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود در آن ابرام داری ممکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت
جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند
از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید و مؤانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ
تیز چنگ بآزمایشی نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در
اسباب مخالطت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هرکه بدشمن اعتماد
کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده‌اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده
بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده و شرارها از وجهه بر هر طرف از اطراف
بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله‌زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعیٔ بزرگ مانده و در
مانده بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب
بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان کرد چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار
فروبستهٔ ما بگشائی سوار مردی بود خداترس مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر
چه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت
دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در
توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته ویرا از میان آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هرکجا خواهی و بشکرانه که
ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنامست و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس زهی رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا
زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است
بیت از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو این جفاکاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محل واقع شده و
شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت چراکه تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس
چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هرآینه در مکافات آن المی تو باید رسانید
چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **نظم** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست بدی به نسبت پاکان و نیکوان

کردن بجای دون صفتانی که مردم آزارند هیچ نکوئی نمیتوان کردن و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدوٌ میان ما و شما
عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما
بر شما لازمست و فرمان آنکه بسلامت مار را هلاک کنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هم اینک
ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه شود سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست آمده
و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست و
من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصراع یکلحظه بخر آنچه فروشی همه سال
هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا بشتر کنم جوان گفت این
خیال در گذر که مکافات نیکی بدی بمن ندارد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این
مدعا را انکار کرده و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت
آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید
گفت تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای
نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه
زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم
ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی
بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
میبرند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من اینست یاران تا که گویم
حال خود مار گفت شنیدی اینک زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران
و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از
آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این
آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان بر
آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایقست و فلان و سیل
برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند

از شاخ و برگ من آنچه ایشان را خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافتند با اینهمه محنت من پسندند بیت من در اندیشه که چون
بر سر او سایه کنم او در آن عزم که چون بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بهیچ مضایقه بدین بلا
تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات
ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوال از وی کند روباه
بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت
حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن
نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه
بر شگفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره
روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آنگاه میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را درو دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش
ندهی مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر و شور او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مصراع آنچنان به
زندگانی کشته به و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند رباعی هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی‌نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا کردی بشنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد
بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن
مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته‌اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع
شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته
صدساله یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه
زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین
که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته‌است نظم دوستی باید از آنگونه حبیب کو ابد الدهر بماند در بست

خانه کاساسش بود ازخشت خام * پست شود از دوسه باران تمام — ومن ازانجمله‌ام که دوستی من اعتماد را شاید وبا این همه
بهمنشینی تو محتاجم واین درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم والبته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت
دامن چون نگاری بکف آسان ندهم * که بخونابه بسیار بدست آمده — موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و آنهمه
ومنع ازبرای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد وتوهم نکنی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا
از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می‌یابم و میل خواطر بصحبت تو زیاده از حد می‌بینم نظم چون دراین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی میدان که هست * هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * گر نه معشوقش بود جویای او — پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد
زاغ گفت چه مانع است ازانکه پیشتر آئی و بدیدار من بموانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خواطر می‌یابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی
موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان
گفت واگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
ومایل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال وجاه درمیانست مانند صیادیست
که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه ازبرای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت
کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد * دوستی دشمنی انگیز شد — وآنکه در راه دوستی جان فدا کند واز سر هستی خود برخیزد یاریست
که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست که مال دربازد مصراع اَلجُودُ بالنَّفسِ غایَةُ الجُودِ
بیت هست جوانمرد درم صد هزار * کار چو با جان فتد آنجاست کار — و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه
ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که مصراع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
واگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی واز گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من واثق گشته‌ام و صدق
تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته واز جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقعست
اما ترا یاران هستند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم
که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان
مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعدا داشتن
اولیتر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست * از دوستان دشمن و از دشمنان دوست — و ازینجاست که حکما گفته اند
دوستان سه گروهند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست

ودوست دشمن **بیت** از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله
اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن را دانم که یار تو باشد و دوست
خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگرچه همه اغیار باشد و هرکه از تو ببرد بریدن
من از وی لازمست اگرچه همه خویش و تبار بود **بیت** برنج هرکس که نیست داغ غلامی یار اگر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دلند خلاف تو
دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر
تیغ دو کش زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند
مصراع میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم
ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا رخت اقامت بسازی و اهل و فرزند را بدین منزل نقل کنی
غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در آن واقع شده موضعی
تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست
و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران اضطرار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای
مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم** سبزها نو دمیده برلب
جوی باد صبح از شکوفه عنبربوی زلف سنبل حلقهای کمند کرده جعد بنفشه را دربند سنگ پشتی از دوستان من در آنجا
وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیه العمر
در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون
سایه در عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات
نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **بیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر
بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار
اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خواطر عاطر میل نماید **مصراع** اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دم
موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر آشیان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ

بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت
صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید قطعه یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید
بخت برگشتهٔ من بر سر پیمان آمد خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد پس یکدیگر را اکرام پرسیدند
و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت دام افتادن کبوتران تا
زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت
سنگ پشت برکماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این
نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد
و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت آمانی و آمال شمرده
بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند و در آن
مسکن که امن و آبادی از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود
که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت باز گوی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی پذیرد
و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز
سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن
شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در
خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت
بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره
افکندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد
و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند
و مائدهٔ پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید مهمان مردی بود جهان
دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا
میکرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت

دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آنصورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه باستهزا و سخریت مکن میل که اینها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازو بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا بهوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهه رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده اند نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ میماند بیت صد همچو من بجد شوند منع کرد آن لحظه که دست یغما برآورند مهمان پرسید که همهٔ ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیراست که رو بروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت در این راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهه من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بسبب مفاوضت ایشان میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که بسری و نمک توان خرج دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهه فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق حسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی

بیت دیده وری پرهنری تیزهوش حیله گری سخت دلی سخت کوش دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آن که از
کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و
تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی بخانهٔ خود روان شد در راه
خوکی با او دوچار شد حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش
دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی
کشته دید از مشاهدهٔ آنحال شاد شده به بسیاری نعمت و رفاهیت مستظهر شده با خود گفت بیت که بسی روزگار میباید
که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور
باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلفکار
و بهنجاری بزه بکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره را بکنجی برده برای
محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند نظم مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و
چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او
زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان مصراع آن
نیز نشد وان همه ناخورده ماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم
و خاتمتی نامحمود است بیت آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول
مال و دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بسیار بگذارند قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند گنج
قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهد ماند بر میفروز آتشی که از و بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن مهربان این سخنان حکمت
نشان بشنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری
برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که آن غذا نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم
تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که باید بضیافت بنشان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فرو شست از دیده با گرد خواب زن آن
کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود
بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدهان کنجد رسانید زن آنصورت را دیده کراهیت داشت
که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد

فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده را
با کنجد پوست دار برابر سودا میکنی و این حکایت آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که این موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت
از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نهال حالش از خزان افلاس
در یافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آن کس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است
رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر گویند که اختیار از زر بهتر مشنو که اختیار زر دارد زر
و مرا یقین است که روزی این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد
فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من نیز هزار دینار
زر بود که من بران میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فسحت برفرح می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن
زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین بشکافت
تا بزر رسید چه دید نظم درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید وجیهی سرخ روئی سکه داری عزیزی قابلی
صاحب عیاری کهی بگرفته خوبان را سر دست دمی سیمین بران را کرده پابست فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای
دوران زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و سرمایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست و من بعد بسفره دلیری
نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می
دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله بمنزل من نازل
گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی
یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند
باغ مرا مهر و گیاهی نماند مایه صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه
خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان
از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی بر تافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و
بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند نظم کوری من گر فلک آمد به پیش چند کسان دیدم در چشم
خویش کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهور است که من قلّ دیناره قلّ مقداره هر که مال
ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سودای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد

چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته
هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هرکه برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه
مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا
عقد صحبت او را انتظام داوندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی
و نفعهای دنیوی مقصور باشد نظم تا طعامی که هست مینوشند همچو زنبور بر تو میجوشند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون
کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوست‌تر
دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم
همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست
و اغیار کدامست دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هرکرا روزگار
از و برگشت زن و فرزند و یار از و برگشت وهم در صحائف لطایف حکما مسطور است که یکی از افاضل را سوال کردند
که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هرکس که باشد مردم
تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش
ستود وانگه که باد رفت برکیش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در اینمحل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و بلحظه
صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بنیان وفاداری و حقیقت بدین نوع ادا کردی بیت چنان
در عشق گرویم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع ایستاده پا برجا بیگانه وار برمن بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را
طلبیده گفتم بیت میروی التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر تراچه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور
میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بعنف هرچه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی
نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد چنانچه از لذات دنیا بی
بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت
خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه
درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود مصراع کان کافر درویش نه دنیا و
نه دین خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت

آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهیست
که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده مثنوی کار درویشی
ورای فهم تست سوی درویشان تو منگر سست سست هست درویشی چو بالائین طبق از همه بردند درویشان سبق بیت
انچو بهر فقر و سوی الفقر غرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب نفرت
میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه
نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا
بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش صاحب این فقر گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش
آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
فقر لقمه دارد و نه فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ
تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهر میپوشد و فقر
کیمیای کن فیکونست و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقیر سر باختن است سر از همه اغیار بپرداختن است
چون باخته شد سر و بپرداخته سر بیسر و سر کار دگر ساختن است اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همهٔ بلاهاست و واسطهٔ دشمنی
خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که
در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شده زندگانی
منغص گردد و بایذا و آزار مبتلا شود و همان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و
شمع خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهند منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت
دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت برو
متوجه گردد هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد
مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بیغیرتی شمرند
و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی
گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل
و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باژنده و لقمهٔ در سازد منکوب و مفلوکش تصور

کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در بخردی گذارد تا کیف
سفت است و اگر کدخدا گردد گویند بندهٔ نفس و شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و
اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها تمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و بر خواری
که آدمی منشأ آن طمعست من طمع ذل مصراع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم
راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که امید
وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی
و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شد و قایل آن معنی از روی تجربه باز نموده رباعی زاحتیاج تر در جهان بلائی
نیست بیچاره تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج و تعب بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و مقصر
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال
مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ
خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمنت خواستن نیرزد و نعمت
عمل بشدت عزل گرانکند و یکی از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافعست و منال نیرزد آن بچهار دگر با آخر حال بقا بتلخی
مرگ و بخجلت عزل کنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را آن
و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع در شوم و وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست
می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید دوستان و برادران بخدمت رغبت مینمایند و مجلس آراسته و صحبت پیرا
میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کار دوخته
بیدار بود و ترصد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن
درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ
افگندم و بیهوش افتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگ
دستی که گنج بیقیاس است تندرستی و بحقیقه دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمعست تا مرغ طمع دانه بر دل حلقش
بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطیر ایجا
در میسازد میشود و طمعست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را

در کف اختیار میکاهد قطعه ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار و سخن بشنو ار همی خواهی که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که زان دست طمع باز کشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصایص و معایب خود خبر میدهد بدانستش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مدحرص مبتلاست تعبیه های او ناپیداست در هیچ دولتخانهٔ نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تکلفی کرد که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت اینجا در نیاورد قطعه زنی نا حفاظ است دنیای دون که هرگز ز شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفایی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنی آنقدر ندارد که براو رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین با ملالت از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم بیت و ز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملامت آغاز نهاده گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق

میبازم **بیت** چون ذره بخورشید رخت مهر پرستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ودر این فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع
بجر بها واصناف موعظها مندرجست بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام اینجهان بکفافی خورسند باید بود بدان قدر که
دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف
فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش
مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبث سبعیت که در طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی
بیت عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل
آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل
فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر او تر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از وی کشیده
و پرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص
اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو نمیکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس باندکی که از حرص خواری
رسید بیشکی ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندر است کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش
مدار دد و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فایده آنست که من بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سواری که مضرت گرما و سرما باز توان داشت قناعت کنی و از بهر مال
ضایع شده خود را غمناک نداری **بیت** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال شاد میباش که این مرده نیرزد بشیون و آنکه
شرف هر کس بکمالست نه بمال هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرمست چون شیر
که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ که هر چند بطوق
و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر باشد **نظم** هر که بزندان جهالت گرست هست گدا ور چه زرش صد خمست مرد که
از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را ورنجی
منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مصراع** صاحب هنر بهیچ مکانی
غریب نیست و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد
و اقبال و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر تا دیگری

برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب
رویان که باندک زمان متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخداوند
خود طریق وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که باکس وفا نخواهد کرد و از مردم
خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بنگاه برگی
نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیکجو غصه نباید خورد و آنان که از سر لکیلا
تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب
تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند قطعه
گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست بد و نیک
جهان چو درگذرست درگذر از جهان که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار
دران تصرفی نتوان بود و فایدهٔ اموال دنیوی و مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتةً پیک
اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون
دور گل تا چشم برهم میزنی و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا
بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و تو امروز دوست و برادر مانی و آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه و توقع
خواهی یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد از اینطرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد
نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ
ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و
سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق
و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد و هرکه در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت
شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب
آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن

کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را مصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کردم یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال میباید اینک کیسه درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع هرچه حکم کنی نافذست فرمات دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اتحاد در محبت و داد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآید چنان کن که یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان کن که بر رحمت انتظاری برآید وکریی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز اهل کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان وهر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بنیاد صحبتی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آوریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا برایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود و مقررست اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند

وزاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان درآمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد مصراع با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چرا
خور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید
پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش
و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان
باشد فیض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی که برداشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان بیت
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وز و بعاشق بیدل خبر دریغ مدار   زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت
موش را گفت درین حادثه بتو امید توان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو توان افراشت مصراع بشتاب که وقت
کار در میگذرد آنکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه
خرد و کیاست چسان گرفتار بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و
ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان بیت
ما ز بیرون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند   موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر
زند کس نتواند که لاف تدبیر زند   پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و
کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد
من بیکپا جان ببرم و زاغ بپرد و بجس در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومتست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و
نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف
نمودمی و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت
بعمر زنده بودم این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر   و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین
منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داد رفیق تحمل قدم
در طریق عدم نهادم بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست   طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست   و تو متفکر مباش که همین ساعت
خلاص یابی و مرا این عقده گشاده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس
داری واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان

درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و بچپ و راست نگریستن
آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار کیست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم
آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند
و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد
از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندان که چشم کار کند
اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری
محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست
حسرت بر دل **بیت** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی
فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت**
دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت
و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نگنجد بحسن عهد
آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار
وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر
و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت**
مرا یار باید در ایام غم بشادی بسی یار آید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در
آئی و خود را چون علیلی و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر
تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از
وی دور میرو و نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال فرو مگذار تا
که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ برگرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن
آهو بخود راست آورد و توبره را از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره را بریده سنگ پشت را خلاص داد

و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنک آمده تنک مانده شد بر سر توبره آمد و سنک پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که اینجا لات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بسیار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و کریختن سنک پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و کفت غالبا اینمکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باید کشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام کسیخته برداشت و روی بکریز نهاده نذر کرد که اکر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دکر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نکذارد و صیادان دیکر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید **مصراع** کانجا همیشه باد بدستست دام را و چون صیاد برکذشت یاران دیکر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز کشتند و بعد از آن دست بلا دامن کار ایشان نرسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زور زالی بکسلد چون دوتا شد عاجز آید از کسستن زال زر کل که تنها بوی آخر خشک کرد و زود ماغ ور شکر تنها خوری هم کرم کرد اند جکر زین دو تنها هیچ ناید قوت اندر جان و دل قوت جان زاو دل را کلشکر به کلشکر اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنکام نعمت و شدت که در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام امدادکی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغبال متمکن شوند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برکزیده میدهد اکر طایفه عقلا که خاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چکونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزکار صغار و کبار در رسد **نظم** هرکه حق صحبت یاران شناخت عمر خود اندر ره ایشان بباخت

یار چو درکار نباشد غم است | کار که بی یار برآید کم است
دامن او کیر که اهل وفاست | میل کسی کن که وفایت کند
صحبت آنکس که بصدق و صفاست | جان سپر تیر بلایت کند
هر چنان دوست که جانی بود | دوستی جان زکرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان است

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که باو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید هیچ چه از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپای فرموده که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع ردی اندود تزویر و شعبده نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است در کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاوشی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابهٔ بود که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم خبر بدان خیال پایه بر گوشهٔ بام رفعتش نهادی فرد کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته بنشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه اوج فلک بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته قطعه توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السما و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان برده دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد بیت ببازوی مردی برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب بسیار زاغان سیه کردار را بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت گریزان ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان

شما چند کشته و پراکنده مجروح و بال شکسته ایست و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بآزار و ایذای
زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طایفه یافتند
ایشان را دلیرتر گردانده و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض
هزیمت را هم از آن شربت تلخ بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی کنید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اولین حمله دشمن است دگر باره آغاز کردن است
گر این سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون بوم سخن بتمام رسانید
پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رایی
که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب زدندی زروی آینه روزگار زنگ خلل بتعقل
کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل در آن بیک ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون بوم نظر
بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان
عقل و فضلیت هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خواطر
خطیر بمعیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی
شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست رای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بمراتب خردمندی روشن نباشد و چه چیز
دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه
استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین
باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند
و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن
مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطره بزرگست و در معرکه حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند
و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده

باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب بنیاد خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت
خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با نیشتر ملک روی بدیگری آورد و
گفت چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای
من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد نخوت و صولت اول این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود
کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب
بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام برد دشمن ما بر نیاید ز نام بجو د ننگر از آهنی
کنیم که پیش زنان روبهی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با مخدره مملکت دست
عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتشبار بر سر خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت طلب
مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیدبان فرستیم و از هر جانب که تصور توان
توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردانه پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان
نظر امید درآید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین باید که روز جنگ
وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشتنی است پی میدان
نه و ببین کوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری
کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینیم که
جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه
میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خواهند شنود و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند تا قرار کار بر صلح نهاده باندازه
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم مثنوی
همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف
آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتد نقش حیلتی بر آورده بتعیین خصم الملطف
باز مالد و ایشان را از شهر رعنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشینند و طلبیدن

و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دست بند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و تلخ غربت بنزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فروتنی توانند گشت باز و چره تیهو را مطیع چون تواند بود و شیر شرزه آهو را شکار اگر در مقام قبول خراج و تحمل خدمات بدان درآئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که ایشان را باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بقدر واجبست که حاجت تو از او روا شود و در آن باب بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج بصبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ از هیچ باب منع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بنزدیک اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه در مضیق عقده های چرخ دین و ملک را همچو رای صائبت مشکل گشائی کس ندید جز بتأیید همایونت مرادی کس نیافت جز بیمن همتت فرهمائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از ما پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم رأی العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقب توقفیست و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چنانچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاه از رای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کرده که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت واصل درین ابواب رای روشن ملکست مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جویبارها حاصل آید لهذا هرکه برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار بجوید بیشتر فرصتی آنچه از مساعد

بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شد استماع سخن معتمدان را شعار و دثار
خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برمدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو
ملک هنروری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صاحب تو باندیشه صواب تمهید داده قاعده دادگستری فکر مرا چه وقع بود پیش
رای تو خرمهره چه قدر زند بر دکه جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت مقرر گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم
که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه خبر امین کرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران
ما بدان تن در نداده اند گردن ننهم فرد خصم اگر دن نهم بی اعتباری آورد مردن اولی‌تر که در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت زندگانی
دارا از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد ع نکو نام را عار که مردن
به ز بدنامی و من صواب نمی‌بینیم ملک اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر او گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود
فرد همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هر جا زبون تر است بر او خیره تر شود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک
عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که بنور فکر یکی از ایشان بهدف مراد
آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی
ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفتور و خلل نخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان
رای و تدبیر خواه شود رای نیکو ترا دستگیر بجائی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس
گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که گوش آواز دارد
حاضر نیست تا هرچه بشنود زودتر خبر آن بخصم و ایشان در مبادی و خواتیم آن تأملات را بسر کرده رخنهای فتنه را دربندند و تیر تدبیر ما از
رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن آنجا نباشد شاید که بهر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر
این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل بر پرسد و اندک زمانی را نکاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد
و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر بایدت سر نگهدار راز و هر که سر خود را با دیگری
که سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست
که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر جز تو داند که
رای تو چیست بر آن رای و دانش بباید گریست و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند

چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود درمیان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستانش صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان از خلعت امن آنچنان داد که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیراندازی آه و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر شکنش درازی شب یلدا یاد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک کردی **قطعه** بدین همایون جمال لابد با بروکمانکش بگیسوکمند چو سروی که پیدا کند در چمن ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ملک با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان چون بهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش ربودی **فرد** من باختیار خود نمیروم از قفای او گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بهدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکوسیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بر کنار جویبار کوثر دمیده **فرد** دگر لعل لب او دمیده سبز خط چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بعلت عشق درافتاده بر جبین حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از اثر حیات رسمی نمانده **بیت** هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بیافت در پی پرورد محبت بار درمان بر نتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید می نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت همه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل از آنکه ملک در وی نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پرشکر شدی بظهور رسانید **مصرع** بزن یکخنده دامان جهانی پر شکر کردن جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس باز بنده او نیم باز نیمی از غمزه و گر نیمی ناز پادشاه بر آن

حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق
برآنند که برنتوان خورد از درختی که برد سایه بباغ دگری پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع
این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید ع صبر بهتر مرد را از هرچه هست پس آن صورت را
نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه
بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست زنان دلبری چون تواند دید ور املعت با دگری القصه روز دیگر که
جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فلک برافراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون
برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق بنمود دیدار پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان بحکم فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع
مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شاهزاده با وزیر در میان آرد و شاهزاده
او ایشان را از شربت سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود را از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مصاحبان عاقبت جای
خصم غالب آمد شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق
رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربتی زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنده بروجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن
به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب
آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان قهرمانان
و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از استماع این متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ع غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال
از حقیقت این مهم سؤال کرد و وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر
وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بیموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم
نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر تو قوت آن
داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر گاهی حال او در میان

آورده و خادم بر فور باز گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون چون از آن خلوت طلبیده از سر کار خبردار گرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند
تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام
زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این تمثیل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما
باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند
کرد دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا
رنجی گر از او دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری این لطافت با الماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل
زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر داری خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ شروع نباید نمود و چون بنای کار خود بر مشاورت
نهی نه حق شرع گذارست. داد عدل نبی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است
بر آنکه مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود و چون پیغمبر بمشورت مأمور شد تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس گفت امر کردن حقتعالی
پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة
والسلام که بوحی الهی مؤیدست و بعون عنایت پادشاهی مزین آئینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین
منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان باین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول
ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان
من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید
داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت
استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت
اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان سر طعن زبان بگشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان
مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمامست و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازمند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر
از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت
او را انحطاطی متعین یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بدان سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر شیری

جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت که رکن د
باذ فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات
نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پاید و دولت
او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را ازوی بزودی نخواهد ربود **مثنوی** تا توانی بدین و داد گرای تا بود ملک این
دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا تو خوش باشی و خدا خوشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه نوع باید و از که شاید کارشناس
جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن
نمیتواند بود و تکلیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی در این معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل
اگر کششی از زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت
و تا چهار و پنج جایز است اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی
بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم
الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان از آن جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور
بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی
از طیور میکشید و دیگری دلیل و حجت در بطلان آن میگوید تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت
او بازدهند چون در این مقدمه خوض نمودند در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بمخاصمت
و جدال کشید بعضی هواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد
که دیگر یاران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد
گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی
گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت
و حکومت چه نسبت هست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چکار **فرد** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض
خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت

رعنا صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شد همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نهادی رصد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر بنامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان یک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالب است صفت تکبر فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خبث احوال او غالب است تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهام را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا بیمن آن حال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را اول در میان خود امیری تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تام باشد تا صورتیکه سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود از کفایت توان کرد چون آنچه گوشش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع کرد این بمرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت کلنگ گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جز زیر آب و باران اتفاق نیفتاد و ماه در سحاب از آسمان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم بخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شدند پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی جایی شرف بود و آبی بنهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که تا آن زمان آرا حشر رجوع بعرصهٔ فنا و بلی شایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود سرها بزیر سم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشت شد ع که زیاد بدین بیان دو بار خواهی آمد روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد آمدست نه برای شاد زیستن **بیت** ازآن آمدی بر سر این سریر که افتاده را باشی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت بازآیند و ضعیفی چند را که نیم کشته زیر پای ایشان جسته اند بنوبت بزیر پی جان بسپرند **فرد** یکبار رنج موری دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاع دگر نماند ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت**

هر که را دانش است بسیاری نکند بی‌مشاورت کاری و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را به وفور خرد و
کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک بلشکری این مهم در پیش آمد گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری
اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری از حال بیکسان نظری لطف وامدار کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان
فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند و بشنود ملک فرمود ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد
بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام فرد سکهٔ کار تو این بس که آزموده بارها بر محک امتحان نقد تو بی‌غش یافتم مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت
و مناسب حال دانی بجا آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان مجهول هر کس داند گفتار و کردار فرستادهٔ
او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم‌شناسی پادشاهی
دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغهٔ بیشمار نموده
که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین ایشان در اقوال و کامل‌ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر بزرگی که شیر اشکارند پیام خود بپای خود
گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از هر چه پرسنده گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهم بر زد جهانی که خلقی بکشت
دیگر آنکه از گفتن دلپسند میان دو صد طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه
جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار
خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کار بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت
و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار بتندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح
و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ
کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از پی
تخم کین برد زبان رفق ز ابروی خشم چین برد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد
باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده
باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصلست فارسل حکیما و لا توصه بهروز
شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و

بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورده **بیت** چون ناف گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان بر آمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن
شمع زاویه نشینان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکت
و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را ز غایت
نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده زیر پای ایشان بسر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ خاطر ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل
قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من
فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغ و سخن اگر چه بیم با درشتی نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه
پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهانبانی میر بار شبستان و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او
اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون
رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر
دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر نصیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را جای
مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کین نباید چنین ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت اینکار دگرگون شود
کار تو از دست تو بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم رجحان میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین
رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده و آیا تو هوشته که عقاب تیز پر
اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدین تصرف درو کند سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدرد
مثنوی دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد زود چو بید ره پرون از هوا و زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت
تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرئت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری
همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد حوالی این چشمه نگردی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفت صورت
ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد
چون آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه
از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را

بحوالی آن چشمه نیارد بهروز جز بشاه بردو خرگوشان این شنیدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی
باید که پیش بوم بار تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی
و شما را آگاه کردی که شآمت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راهست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او
سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست
سینه زانکه تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه
و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و معدلت ایشان آسایش عالمیان و مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمه
آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون نبودی چون اهل زمین را
رشته امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین جان
و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور جهان ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و یار عنایت
مهرورز نه قهرآئین سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر نگذارد چه بیچاره کاینکه بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند
بدیشان آن رسید که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان
کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود میان ما بحکم قرب جوار قاعده محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته با او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس
از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک بتعیین خبری نداشتم درین باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چو نرود دیگری
آید بجای یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای
من پرواز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف
تو بغصب و تغلبست و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر شد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضی
انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه روزه دارد و اوقات
شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان
شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در توبه و ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم
ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب

جهانتاب بساکنان اقطار زمین می‌نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق درگداز آمده اشک می‌بارد **مثنوی** تاب
دیده دست از گون شسته ز گنج فقر کنج فیض جسته نزده بر هر دو عالم پشت پائی نخورده یکنفس آب آشنائی افطار او بر آب و گیاه مقصور است و
ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادلتر نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد و بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت
تا کار ما بفیصل سازد هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من از ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره
کنم و انصاف در حکم میان الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای
مراسم نماز شد و نمازی دور و دراز درپیوست و بتأنی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **مثنوی** کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی
متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار گفت
که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی
کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دستبرد خزان روزگار رخسار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان
حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی گذشت عمر
بدان گونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر حقایق
رفع و جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش فرمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما
در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم نصیحت گرامی ز گفتار من بشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات
آن در دنیا و عقبی شما را حاصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری از دیکهٔ دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا
و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل و حیل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید
کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردم را همت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی
و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده شدی و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی نظر
ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض چهرهٔ آئینهٔ دیده او ننشسته محتاج میباشند تا جمال صورت
مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضی نشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریادتست وقت شادی و مبارکبادتست

است گفته‌اند چون حکم اندیشی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست از
حالشان چون زود در خونشان مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان نور بشید علتی در دیدگان وان
دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده چون
طمع کردی ضریر و بنده چون بهر قاضی دل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعله
رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت او بر سر وی گماری
ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی حقیقت آنست که هر یک از شما نیز بهمه حال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید
که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگرچه بظاهر مدعا علیه او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد
او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان کسلانی کند بصورت تغلب کنی بگذری
بمعنی نگه کن که بس ابتری و من شما را میگویم که دل از نیکرای ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بمثابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد
مکنید و خاص و عام عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید در حق ایشان روا دارید ع بر هر کسی مپسند
آنچه از خویشت آید ناپسند ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را
بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان که نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر این
جمله ظاهر گشت و اینمثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او
بنهایت و مقابح او بنهایت نه آنقدر که بحیز تقریر در آید قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت سپهر سرگردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
یکی از صد هزار گفته نیاید یکی و مباد که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسید شهپر
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کره اثیر از روی غضب آتش نکبت بر اوج بخت
و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **فرد** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی
در و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از انکار راه نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه با
تحیر و تاسف ماند زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشتی این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدل
آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن از رفع نشاند گرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعله آنرا فرو نشاند نتواند ع رو
دل برود و صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب دیدی
و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بار ره جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فا از بیخ او

متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افکند آخر علاج پذیرد و التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع
ولا یلتام ما جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی به هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میانه تو و آن کز زبان تو دید زخمش بغیر صحبت
سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیری که
او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا
آتش اگرچه سوزنده است سورت او را به آب تسکین توان داد و شعله حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن
بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده
و شاخ او از اوج ثریا گذشته **قطعه** نهال کینه که در سینه‌ها نشانند شود مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که
طعم او بمذاق دل کسی رساد بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویشتن پشیمان شده و اندیشه دور و دراز فرا
با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چکار بود و من
از طایفه که بهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان بزرگ معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکو
ترشناخته لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را که بشکل تیغ آفریده‌اند
تا آن را بازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیران است و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بی
ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن در باختن است **مثنوی** چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان بسیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست بر صورت زبان کردند و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و هیچ شک حقد و کینه بر آن زیادت و در شنیدن هر سخنی ناشایسته
غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و استفتاح منافشت جایز نشمرد و تکیه بر حدت
و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزه تصرف دارد نشاید که بامید آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید
فرد هرچند که تریاق بدستست ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل نیکو در
عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گردنها را بحسن عبارت می‌پیراید و در چشم مردمان
بشیرین زبانی و فصاحت می‌آراید باندک زمانی عواقب امورش بتهمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح القول
قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی نخست
با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه بر عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خللی در آن نبودی گفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده
گفتم دُر ناسفتنی بود این که سفتم چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز

انگیزد و میان آورد هم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار
بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیازی میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر نیز
و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش خدر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید با خویشتن از این نوع عتابها کرد
سر بدین بود مقدمات عداوت میان زاغ و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان
مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است قطعه صحبت نیکان
بود مانند مشک کز شمیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن گشت شمع
زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتوان بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان
شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد صد کار فرو بسته
بیکدم سازد کارشناس زبان بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن
رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی
از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و
فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرکان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و ریسمانی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران
آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگ کانی را قوت سبعی در حرکت آمده منتهز نشستند که
پلنگ وار در روی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه
بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت
ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بر دست گرفته باری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده
در گفتن یکسخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامهٔ خود بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد
هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه رهزد و لب خوانده فسون کرده دل میبرند از عاشقان

اقلیم‌گیری زحل شکار کرد و از نکته‌دانی عطارد چاکرش در خامه‌رانی میمون که فکرها حیران و دیگران را سرگردان کرده زبان نصیحت بگشود و گفت قطعه
در بلاها جزع مکن که از آن دو زیانست گوش کن از من اول دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب
ابدی محروم گرداند و بی‌صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت
صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبرست در بسته آنکس که بگشود صبرست
زآیینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنکه بزدود صبرست دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صائب رای در
واقعه لامع گردد ظلمات ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک اندیشه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد برهم تدبیر نیک و
رای صواب جراحت دل صدپاره را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید
گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار کشته شدند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات حظی
فرد بی روی تو زنده نتوان بود و گر که از آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زود
ترخود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی میباید اما چون تو نباشی همه عالم خواه
آبادان و خواه خراب در هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای
ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی
در نقاب تراب تیره کشیده‌اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال
و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطرند بمرهم
راحتی دستگیری کنم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست که زین جمله مقصود نام نکوست و ملک باید که
فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشینند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می‌آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده‌ام که ایشان را در بیابانی در آرم تا از شعله سموم بسوزند
و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی گوشتهای مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب
بر کنارهٔ بیشه که مأوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی از خویشان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح
روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب
رای میمون بفرمود تا گوشتهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب

همه را

همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی
بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب او از رقه میمون را بدانحال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد
بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آنقومست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم
ستایشی که فراخور ملوک باشد گفت **بیت** ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آبست . بچشم مرحمت بدل رحم کن که حال خرابست ای ملک من وزیر پادشاه
بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین یار خبر یافتیم ملک بوزینگان
با عمادی که بر تدبیر ما داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت
بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان
راه جوید هر که هست از عاقلان . گر تو در گلشن در آئی گل بری . سوی بستان بگذری سنبل بری . ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که
درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دم باز بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من اینهمه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هوا
خواهان پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آنجریده اش بفکنند تا ببینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و بسوق
خدمتکاری مرا بلواحق و لوازی بی پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت **بیت**
گر بنالم سنگ را دل خون شود . ور بگریم دیده ها جیحون شود . ملک گفت حالا بوزینگان کجااند جواب داد که بیابانیست که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند
از هر طرف لشکری جمع می کنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم بجبر از شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای
میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملکا ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی
طوق منتی در گردن حال این جماعت می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره اینکار رسیده ام و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند
صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه برین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را
بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان راه مینمود تا به بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که از پهنای
در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بی آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی
و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب کشتی و ریگ و خاک او چون
کوره آهنگران تفسیده ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابانی وسیعی پر مخافت

و تنها یافت اولی آنکه خود را از و بازرهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و هر که ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن
چو بجست از تو تو از وی بجهی ور بند تو چون برست تو از وی نرهی خواهی که امان یابی شدت ز آفت او در دست تو چون فتاد امانش ندهی زنهار تا ملک
بسخن او التفات ننماید و افسون جان گداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آموزگار عقل درست نباشد تا بدشمن مکار کینه جوی چه
رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا
خود دل دردمندست و ریش تو تیرم مزن بر سر ریش خویش این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی
گفت من در کشتن او اشارتی نمیتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را
باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر اسیر که بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت بیت
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر و بعضی کارهای مردم بر دشمن مهربان کرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با اینهمه پیر و گران جان
بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گدازی جان ستانی
و اینمرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن
ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آنجان جهان بدین
کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامهٔ گوهرفشان در صفت
بیان شمهٔ از لطایف او بدین گونه رقم فرسودی قطعه هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند هر لطایف که
نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان
نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او تازگی مهری ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو کمین نمیشوی نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بیچاره خار محنت از گلستان رویش گل مرادی میشکفت
بیت من بین آرزوی که دیدن نگذارند دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن
دزد وقوف یافته بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمده دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت
فرد مگر بیدار شد بختم که آرزوی که در خوابم بنوا امید پیش دیده بیداری آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق
این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود ت زکجا پیدا شد چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال
من بردار و برکه برکت قدوم تو این جفاکیش بوفا بر من مشفق و مهربان شده و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرر و تها باشد که کسی را بشادی آن

بر خصم خرنجباریش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ ازانجاست ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشانیده از تربیت و تفقد دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بیخار درین باغ نیست لاله او بی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو و گوئی خوراست زرد کند رویت و گوئی زراست در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم ع ای جان جهان تو یار مائی بحمدالله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان که روی بسجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و در آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو ورا بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و

دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با وی عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشتری طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکوصورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی را ذره‌ای ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال برخود پیچیده گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای تمکین در دامن وقار در کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده مرا در وی چندان اثر است که آواز زیر مرا در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صما داد **بیت** باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و قصه حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالبست و شوهری مرا او می‌شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سررشته دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آریم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی هست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت **فرد** جان من هر چیز با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد شد و حکیم سخن همین معنی را در نظم کشیده و بدین عبارت رنگین باشارت شیرین ادا میکند **مثنوی** درختی که تلخست او را سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بپای انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را محل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام

کشید نست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار دریاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز رفت تمامی بومان بحیلت سوختند و زاغان را فتحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام برگشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار هر شادی که فتنه زما فوت کرده بود از آن یک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای او از غلو و اطناب واجب لازم میدیدند و او تکرار دعای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست داده بفر دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **فرد** آن تیره رای کرد بملکت چو چشم سرخ تا زرد روی گشت و بر او شد جهان سیاه ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم با مجاحت گریزان بود و گفته اند بایار بد زیستن از آن بهتر که ناکام در دیار بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را برتر از همنشینی ناجنس نیست ع دیدار یار نامتناسب جهنمست اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت هر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاریکه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و بذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بیرنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **فرد** مکن زغصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تأمل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم که بعقل خود اینقدر ندانستند و از سخن ناصحان حسابی نگرفتند و نیز اسرار خود از من نپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه

بر شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من مطلبی و بینائی برای مشاهده جمال
من محبوبی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل
قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد
برده بحمد الله چنان بیرون آمدی که مظنه ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست
صلح در گردن خوشنودی آوردند و بخار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم ایزد نیز باد
و امثال این آوردم تا شما نیز چون درودگر در قبول این کار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون
می آید از راه نروید بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد تو نتواند کرد خود را
بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت
کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا جز بهدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای
یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی
که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده و زیرکی منشای حیله تو این علت است که گفته و بطوع رغبت تن در این عقوبت
داده شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بعقوبت خود راضی
شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزنه
که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره وا
داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی
نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام بر مشاهده جمال انجیر خشک
نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای
بر سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سرخاری و بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزینگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه
میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر بر میچرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد
که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان بتیر ستم زیر و زبر کرد و بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را
بضرب پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شده زاویه طبعش پر تو

شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرده فرد نا رسیده بلبم جرعه از ایاغ عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بجهت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت جرح و کیفیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمائیم و یک شبیخون روز حیات بر ایشان تمام گردانیم و غبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان نجوئیم هیچ کین خود از بدگان چنان سر بکوبیمشان در ستیز که ماند زمانها تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب را فروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند **مثنوی** مخالف چه مورانست ما اژدها کجا کرده از پنجه ما رها زما رایت جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بر آن قرار دادند که آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر میل چشمه ساری عین حمئه نموده و ثبت اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند بنزد جهان جهان ساختند تا بوزنگان باخبر شدند بسیاری از ایشان کشته شدند و بسی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف در آوردند ع اینهمه که تلف کرده که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسار خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینا برآمد **بیت** سپاه سحر چون علم برکشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از میان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ نوائی کس ندید چهره اقبال را رنگ وفائی کس ندید بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست زانکه زو پرفتنه تر محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در غیب میان مشاورت او مستظهر بودندی **مثنوی** ازین روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست

مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف چون وزیر سوم سخن باخر رسانید
وزیر اول برآشفت و گفت من می‌بینم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از
گوش هوس برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند
و بگفتار دروغ و سخن بی‌فروغ ایشان از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای
موروث فراموش کرده دل برآشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهر نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **فرد**
زلف بندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و آن سیرت نشناخت که بود و نادانکه ترا از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره تلبیس
در نظر شما گوهر شاهواری آید و حال شما بحال آن درودگر ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه
روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی پری پیکری عاشق‌نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب
میشد ز رشک عارضش گل آب میشد درودگر بر او شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم
عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود به بالا چون سروی که بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی ز چشمهٔ
بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه بخورشید ماه تاوان کرد خطی چنانکه بمشک سیاه تاوان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت
او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار
روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیره ایشان را آتش رشک و حسد بسوختی **بیت**
بر کس حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آنحال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت که
یقینی حاصل کرده تدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد
شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای کام مرا از روح تو مهجوری آنکه باشد که
کام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگونه شادی قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد
درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال
و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تأکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد **ع** بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب
وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را مترصد باشد زن از این وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **فرد** زهی سعادت
طالع اگر شبی آن ماه بکلبه من بیچاره مهمان فرود آید درودگر بیگاه از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه بایکدیگر قران کرده بودند

و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان نیاز روی کرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبای آن زن میزد و گاهی زن پایه نیاز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب این یکی شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود پس چهار دروگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ماهی آنجلوه را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه تجسس این حال بوده معشوق را بزنگ زنگ آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفته پیت ترک یاری کنند دلداری دوستی خود بنود پنداری اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع ازجان بود گرامیتر و ایشان گرامیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاش و نال او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون دروگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بیسببی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم اگر این حرکات بوده که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند از آنچندان وزن بنماید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم تواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا پای عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مردم بیگانه بر خاص و ملت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و چشم از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا آنکه از عیش بپرداختند و رایت شب تاریک نگون سار شد بیت چو رست از سیاهی شب شاه روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت دروگر آهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و با آستین بلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دیده صبح سعادت که بیار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با نزد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون

بر کامی دود صد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی
کار جهان برداشته سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان
نگونسار سازیم خرسان بسبب شفقت تمام قدم در آن بیابان نهادند و پای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد همچنان
میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع
آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما آنچنان میشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و
سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب
و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکاران آزار این بیابان جلبت دلتنگی
می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان برون
نیامد روز سوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید گشت خزان رنج بهار طرب رسید و این تمثیل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان
برخاسته اند و از برای خوشنودی دوستان دل بر زیان نهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این
زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا متقرر شد که رای و رویت
ایشان از آنچه گمان برند افزون است بیت می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندانی صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خوریم
و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنید روی درهم کشیده گفت این چه سخنست و نی بی رحمیست که فقیری را
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند
بیت خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک
چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنند و طرفة
العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نموده سخن
آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و
ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته وابسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجائی

رسید

رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص او و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات
با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان را بیموجبی
آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغان نباشم و در
ایشان آرام بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری بتنگ آمده
باشد و از ظالمی گردن کشی محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد و هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت
فرد گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس دو روی و ده زبان همچو گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چگونی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است
بر انگیخته و نیرنگی با رنگ زرق بر آمیخته بیت سراپای او جمله ریو است و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند
و خاکستر آن را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود
نه بآتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدار ای امید که زنگی نگردد بشستن سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس همای
پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب
عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجا موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش
بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را
از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطه قدرت او را دختری بر آراست
زیبا هیئت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زده و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
بر آوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست وانکه در ماه کشد خط بغرامت اینست زاهد نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض
لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک
فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا ازانکه با جواهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را
برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع
قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان

بر یک تعاون دیگر از بسیاری افتخان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و ازین بایع روم و زر که بهای گوسفند بدو داده ام باز نستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه ای حیله و مکر را ز دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز گفت بیان تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در جمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای ویست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متامل شدند ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این کار را ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را خسته دل و پر و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون بدیشان بریم سر روز حیات ایشان بشام مبدل میگردد و ما دو سه روز در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم ع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و آن لشکر زنگبار بر خیل دیار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافروخت بیت بساط زمین عنبر آلود شد زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبخون در میان آورد و مجموع ایشان بدین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند مثنوی گروهی رزم جوی فتنه انگیز همه پر کینه و بیباک و خونریز بکین خواهی میان از تنگ بسته ولی چون سنگ را از جنگ بسته و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار پادشاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام

اکنون باز گوی که زاغان بجا اند جواب داد که حال من دلیلیست بر آنکه محرم اسرار ایشان نبوده ام شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب
سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت بدین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدی کارشناس گفت مخدوم در حق من بگمان حسودان
مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد فرد بیمزد بود و منت هر خدمتی
که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت شباهنگ پرسید که موجب گمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از
یک یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره اینصورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من
گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست و جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما
و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایه تخت بخت مزین بپای فرقد سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جنگ و
پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده سر بر دهد چون درخت کوزنی که در شهر شیران شود بمرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خانه ها را
باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت پذیر شویم **بیت**
چو سر باید ت سر متاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ملک ما متغیر شد گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ
بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمینهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد و تیر مرا هم زبان سنان هست تیر چو من آرزوی نبرد آورم دل
دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز
و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی را جز بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام
آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان تلطف با دشمنان مدارا و مثل این حال چون بادِ صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی
بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه ببندد
ستیزه کار انرا زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول
دشمنان از قبول موعظت من اعراض نموده و مرا بدین جمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگرا می سازند
و در باب دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ
اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تام باید شمرد و فرصت قتل او را غنیمتی بزرگ
از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این جسد کریم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعله آن از محالات مینماید نعوذ بالله از این
آتش اگر برآید دود و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد که دشمن زار ضعیف

از دوستان نا امید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی گر تو نا امید بود محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز گر تو ترسانست نیست اظهار سر خویش
حلال ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که
اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **مثنوی** رها کن ستم را که هیچکی
که کم عمری آید ستمکارگی شهنشاه چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته‌اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را
هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که
با وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت
اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را
از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و
هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود در قتل زاغان و استیصال ایشان
لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر در وی افتاد
قطعه میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن نبینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن بآخر که چه را بپایان برد وی اندر تک چاه افتد بن
ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او
متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت
او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد **فرد** از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای
صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود هم آنرا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری
مصلحت خود در آن دید بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد
و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی‌قوت صورت نمی‌بست و
شکار آنچه غذا شدی بی‌قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و
امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقائی
بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستگی **قطعه** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب وقت پیری هم غنیمت
دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود باشتغال نمود و گفت
عوض قوت جوانی اندک تجربه‌ایست که حاصل کرده‌ام و چند روی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری

باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل
آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتند خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت
رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بر سر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن
کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از
ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شد نزدیک مار آمد و پرسید که چه سبب این
حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم
که درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم
و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بر رگ پای او من
رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان در وی فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد از غیرت آن سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده
بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند
و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی
شده روی بر زمین نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان را این باب موافق آمد و خود را از ان شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بدان مباهات
نمودی بر ابنای جنس خود تفاخر جستی چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از خورش و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت
بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی توانائی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر
کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت رباعی
دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار که عار است ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم
شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندانکه هیچ بطبع نمیرسد و نیز دشمن را
برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب
با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در ان محل امید قرارش نماند فرد تلطف کن که هر کاری که
صعب است بنرمی و مدارا میتوان ساخت و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با
ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد
و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آباد از هم بر زند مثنوی بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد

توان جانی بردن بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها
باصابت رای و حسن تدبیر تو بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته‌اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب
مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب فائز گردد که یار و مددکار
او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد او را ظفر خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود
از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ملک گفت ایشان ازما بتعداد در حساب
نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک و زبون دیده و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض‌خواه در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که
انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام کنجشکی با وجود ضعف حال
از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه
گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از ماده و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند
آنچه حاصل شدی ترتیب ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با ضطراب تمام گرد آشیانه
میپرید و فریاد سوزناک ازوی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد** میخلد در سینه‌ام خاری که بیمارم سرشک
در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمده قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و
گفتم **فرد** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجائی نرسید گفت آه را در آینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس
که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند ز مثل تو مرغی حذر
کی کند و من چون بهیچ نوع با او بس نیایدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **ع** فریادرسی ندارم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچگان را
خورده است و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه بتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که بر چراغدان نهد کنجشک در پرید و آن فتیله از دست او بربود
و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش
منطفی سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز متقین شنیده سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و تیشه بر سر
خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد**

دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقعست **فرد** هر چه روی نمود هر چه رای کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که در خانه دشمنان مدتی نه از زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همیون تو بود چه اقتدار در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود ساختم و بحمد الله که ملک را بجز رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا مناط حال و مال شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچوقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگرا بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویشتن براند **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصه وجود سوی عرصه عدم با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم ملک گفت در مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی **بیت** کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و شب از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند بیمار را تا صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزدیک **بیت** چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع او جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و رای آن بصواب اقتران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرمایند جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوم این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت

رباعی
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه نمود
ای آنکه بملک پادشاهی دسترسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی صید تیغ سیاست آن خرابی نکند کازرده محنتی بر آرد نفسی و حالا بصواب آن لایق ترکه دلها
از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه
امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیری تیز که چون برق
جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند فرد در باغ ملک سبزه نگردد نهال عدل گر آب خور نباشدش از چشمه سار تیغ همه گفت و کس سخن او التفات نکرد
و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بجز دو کفایت خود از آن
بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مثنوی چنان رای آنکس نباید صواب که از گفته وی کنند اجتناب چنین گفت
دانا که تدبیر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست هینست داستان حذر کردن از مصانعه مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت
فهم ایشان بود و الا اگر بومان پاکیزه از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که
درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه
از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار
همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع
تر ذخیرتی و دوست سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد او مرزاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر
منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال امل
و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکو خواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت علت
و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت
ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت کسری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند
اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایه پر همای بر هر آن بومی که تو ظل همیون گستری من چگونه در کمال کبریای حضرت آفرین
باد آفرین گر هرچه گویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسانتر است چه بسیار

فغانی

نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج و اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای
درست صورت نبندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود عرصه تلف و تاراج گردد و
در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت را بمشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی
از دست بداد و زخم جهل و حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت کآورده‌اند که در یکی از جزایر
بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ
و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش
زبان دعاگوی و رضاجوئی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل او سوده بود خدا راضی و خلق خوشنود ازو مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانیده و
بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه
بارآوری داشت بسموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت
مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس‌بازی آمد بسر چو بر سر نشیند ز پیری غبار دگر عیش
صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری بخس
و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایشش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم هم‌عنان
بست در جام روزگار می خوشگوار نیست یک کس ز گلشن نیلوفری که دید کز خون دیده عارضش لاله‌زار نیست و این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند
خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار و زیور بی‌اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می‌افکند **فرد**
بازیچه‌ایست طفل‌فریب این متاع دهر بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه آرایش ظاهر را دام غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش
بی‌اصل را مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هرکه او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هرکه بحباله وصالش
درآورد بکام دل شبی از وی برنخورد **فرد** جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی‌آید کودک‌مزاجان سرکوی و ما هذه الحیوة الدنیا
الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده‌اند **مثنوی**
راست چون افعیست دولت در بر نرم و رنگین و اندرون پر زهر از غرورش توانگر و درویش شاد هم چون خیال کج‌اندیش و خردمند که دیده دلش بکحل
الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات نماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل نبندد و چون پایه
دنیا و بی‌اعتباری متاع او دانسته بجست و جوی دولت باقی آرد **فرد** بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام

با ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید نیست موی سفید آیت نومیدیست از آوان ملک جوانی تازه گشت آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و نظم گذاری و تمهید اسباب رعایت رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت او در آوردند با یکدیگر میگفتند مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد بهاران که بار آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک از دولت او با برگ و نوا سازد ع سرو خرامان بین کز و عالم گلستان میشود و او نیز بدقایق حیل در استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیرحمی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج زآسمان بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاریتی تحمل آن عار نیاورد بضرورت جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که در آن بیشه قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست بر همین منوال در آن بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که بغرور سلطنت گذاشته بود مشغولی مینمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بمدد روشنائی صبح شیخوخیت میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر همی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی در آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آن را برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این لطفی و شفقت در حق او واجب میداند و اندیشه کرد که شخصی بی‌سابقه معرفت درباره من این کرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار رحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیه صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو توان کرد و نور حضور از ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که آئینه شاهیست غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت

بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته احترازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است قطعه مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و همصحبتی دارم ولکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما درباب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بیدوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و فاش نسازند و نصیحت از او دریغ نسازند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از واجبست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جذب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چنان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته درین جا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانچه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش سلاطین جهان بوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمرتبتی رای اختصاص یافت که شبها کارد چون قطره آب بدست گرفته بربالین شاه پاس میداشت و تا بدم طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دوردست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست

آورد باس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطه محافظت بزنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض بازگردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این همراه را تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیواری افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده ازان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بر زنخ ریده جانرا ازان قدرش نمیدانی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله استغنایی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست نادان مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا ننمودی کار از دست شده سرانجام مهم تعلل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی ازانجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد میبرید بیت چنان ز آهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست و هم آب هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بر بارو ناقص نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون رخ توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد درنگریست بوزنه دید کاره بدست گرفته بربالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه را دید که بروی سینه رای میدوید نائره غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم بیستاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبرنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که

ای جوانمرد بیباک دست نگاهدار که جانی را از پای درخواهی آورد و درجست و دست بوزنه با کاردره محکم بگرفت برای نعره دزد از خواب
برآمد و آن صورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم اگر
حفظ در محافظت تو اهمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرمود
سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان خود گردانید
و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند
مثنوی خصم دانا که آفت جانست   بهتر از دوستی که نادانست   کانچه نادان کند همه ضرر است   ور کشش نفع هست مختصر است   و این مثل را
فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد مثنوی ز زندان و حریف جنس گریز
زیستان و زنا اهلان بپرهیز   اگر عاقل بود خصم تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر   سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع
نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اول
روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و همیشه از پرتو جمال ایشان شمع صحبت
نور بخشد بیت چراغ خانه دل روی یار است   دل از بهر چنان روی نگار است   و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون
درد اند که در هیچ زمان بکار نیاید و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی
پیش تو از نور موافق ترند   وز پست از سایه منافق ترند   گرم ولی از جگر افسرده تر   زنده ولی از دل خود مرده تر   پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست
روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست   سنگ پشت گفت کسی که علم پیش گیرد و تمام
شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن
نکوشد دوم اگر پرهیزی واقف گردد دیگری را بدان باز نماید سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آن را فراموش نکند پنجم
آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی
با آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بیعلت چون عنقا رو با آستان عدم نهاده رباعی
هر کس چو بدوستی رقم شوان زد   با دشمن بیگانگی قدم شوان زد   جز آینه روی همدمی نتوان دید   زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد   چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست
خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب

روی بر ره درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان بمثابه اتحاد دانشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بینه نالان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورده گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کآسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غربت بمن چه محل در وحل ماند و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که نمودی مجنون شده مختفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید کر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیب نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا بآب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت ای یار دلم دلدار با دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غم نابود کردی یاری که انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط و بیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم از صحیفه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آنشوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیات کید کن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده فرد یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران همنفسی رها نخواهد کرد فرد مونس شبهای تنهائی

جز اندوه توفیت وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده
بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر نگردم از ملازمت تو غایب نشوم فرد ز دیدار
توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف
بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را
دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته مصرع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هر چند تحیت عرض کرد
بدیه جوابی سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می‌افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد فرد
ای دل از کوشش بسر سرمایه در دنیا زکین متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار
چرا لب بسخن نمیگشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهرخوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت فرد درد سر علاج کش بعد
ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن
یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت برنجید و گفت این چه دارو است که درین دیار نمی‌توان یافت و
بجد به پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید
رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه به بروج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد
و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأه حیاتست برای این علاج نثار تو توان کرد بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چرا
نتوان کرد بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی‌پذیرد سنگ‌پشت گفت
این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشای این مکر او بود و معالجه آن را دلالت میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این
دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی
و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر امید خفت واقعست و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد خود نمی‌بینم بجز غم راحتی
در روزگار خود نمیدانم اندیشه سنگ‌پشت از حد درگذشت متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع
دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام
یافته بدست عذر ویران کردن از مردمی و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای زنی پایه یاری بعهد پیر بشکنی و نفس خیره روی کلمات
آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق
حرمت یاری را که با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از امور ملاحظه معیشت بر طرف می‌نماید فرد بچه صحبت دیرین که خاک یار قدیم هزار بار

به از خون دوستان نتواست آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پایهٔ میزان هواداری
بکرده غاسبک سبک سازد و بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان
شکنی رقم ندیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه
بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر اقوال و
احوال او لوازم شناسند فرد پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان سنگ‌پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا
او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او غالب شده بود و آرزومندی بدان
وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را که چون تو
دلداری نمود روی بمن بعد مدتی یاری و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج
مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر
ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده
میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت
بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیقت را خار در پای رفته
پس بر عزم آن آمده ایم که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من و دوستی تو بشناسند
و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن کرده و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدم تو
مرتبتی بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد که تا بروزنم از رویت آفتاب درافتد
دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو برسانیده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ
دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش
توان زیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقعست در باره خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم
اخلاق تو زیاد است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده و بذل غربت و خواری
تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من منت ننهادی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی
مرا از چنگال آزار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رستدی بیت درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و شاد

می

پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من فراوان‌تر و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و دوستی
صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم قواین معنوی مطلوبست نه ترتیب خوان صورت **بیت** بی تکلف دست جانا
که باشند زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ‌پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو
همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال
حاصل باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی
ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و
پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت ای دوست در دیده مقیمست خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالعش
مددی نموده نشانه آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین معنی از زیارت خود باز نمانم
و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من برین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت بالجمله
از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته
روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجه این جز بدنامی
چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا رو بتافت خار جفا سینه او را شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت
احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
در میان آب ایستاده با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پیدا آمد پرسید که موجب تفکر چیست
مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از جهت گران باری رنجه شده‌ای سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این باور میفرمائی بوزنه
جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا با کاهلی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد رای شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام
و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی نخواهد بود و چنانچه
مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع دگر گناه ببخشند شرمساری هست

بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات
بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لایق تر نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دست آنجا که دوستیست
تکلف چه حاجتست سنگ پشت باره دیگر برفت و باستاد و همان فکر اول آغاز کرد اندیشه نمود که گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من
میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن چشم
که از شوره بیابان گل نروید پس بفریب ایشان غره رفتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد امانت چه نوع کاری توانم
بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عذر خواهم نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب
آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل پدید آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیدن رفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و کید او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد ملت
گر او یار راست خوش ایمن نشستی و گر کج باخت از فکر شر رستی پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که
بواسطه مرض او دارند مرا بتفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری نشسته الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از
بیمار دیدن ع تن درستش شمر آنکو رنج بیماری کشد اکنون باز گوئی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی
معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند بالی
تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از
غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامعه بوزنه مرور کرد در
میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاده و دود سودا بسر شش بر آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که
بشآمت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته
شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوخته
اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشتان افتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست
تدبیر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محبوس مانم از گرسنگی میرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آنصورت هم مؤدی بهلاک
شود و من از بیشه امان آباد خودبینی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم

فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک
آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بشان دهیم و ازان هیچ رنجی باز رسد و ما
بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه با بیدل زنده میتوانیم بود و من بدین مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم که
علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت
دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد
علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را زبدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد
و بدان دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار
و اگر در منزل من اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم و پس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده‌ام
که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من
از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل
غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یکقطره خون کو راهی خوانند دل تا کی از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید و سنگ‌پشت
گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی
گذرد و دوست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی
تیره میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را بر سبیل انقلاب و قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع
و ضر میباشد بیت هر دم بهوای دلربای دگر است هر لحظه ز روی فکر جای دگر است و من چون بخانهٔ تو می‌آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار
تو و بقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد خبر کدورات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون
حال من در دوستی خود شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان
من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز
گردی تا گرفته و آماده بازآیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را بکنار آب رسانید
بوزنه نیک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت
رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما که انتظار از حد گذشت بوزنه بخندید و گفت بیت ای بیدار کانچه نمودی در وفا
خلاف آن بودی من عمر خود در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود

بازطلبید و من بدزمره منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل هلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق
نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف من عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **فرد** میبر نام وفا در بزم خوبان که توئی
زو وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او بر محک امتحان
تجربه توان کرد **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه بدگمانیست که من میبری
و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری نسبت بتو پیرامون خاطر من گشته
و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه‌ام را چاک چاک خواهی ساخت دل
از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید یا نه پنداری که خود را برکران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من
همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شیری را علت
گر با مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از
حرکت باز مانده بشکار رفتن فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خورش
او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ملامت درکشید و گفت ای ملک سباع
اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میلرزد
وز بیم تکسرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت**
مرا خاریست بر دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش رنج
بر روز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این غدغه را تسکین دهم درین وقتها
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه
افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب
بربسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بار بسته و کدام حیله از فکر
تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی اندام نمانده فر جمال و شکوه بهائی کم
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین
بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و مراد دل آنچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب بحر عمان ازو آبی ماند و از شیرینی و لطافت از چشمهٔ حیات بازی نماید **بیت** در صفت چون رخ نگارین است وز لطافت چو جان شیرین است

وگازری هر روز آنجا جامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد
و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرده و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی
که پیلی بموئی کشی پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم
علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد **مثنوی** بجز خویش تیماری ندیدم زگاه و جو همین
نامی شنیدم خورم هر روز خون دل زیر این بار همه شب خاک می لیسم زدیوار مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون خوردی ندارم روباه گفت
ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بارکش شهرتی دارم هر کجا
روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **فرد** هر کس بقدر
خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلمی و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی
و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که بناکام میگذرد عار بیکساری باری نکشم **ع** که گردیدن بدر بر هیچ نیست روباه
گفت غلط کرده **ع** نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم إِنَّ أَرْضَ اللَّهِ وَاسِعَةً میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ برای جفا کشان محنت
دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جائیت ناخوش بود که زین جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی**
رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوششها زبی صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک بپیشش مینهد روباه گفت این سخن از سر
توکلست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب
جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد **ع** بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون
کلبه جوهر فروش بشقایق جواهر رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر **مثنوی**
هوای خوش و بیشهای فراخ درختان بارآور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام
و بدان مقام بهشت آئین برده امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم برکار
کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که
محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن واجب **ع** هرچه فرمائی بجان فرمانبرم روباه پیش
ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامد خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شده

و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داده سد درای آن
آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکن از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار
از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال رود داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه نفس تمسک جویم بحرص و شره
و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و بهر چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد
صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن امثال این سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقت طلبیدن
و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان چکار این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از کارگران
حقیقت حال ملوک روشن نشود اندیشه و آنچه رای سلاطین اقتضا کند وصله رعایا آن را بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ع تهی پیچاره راه ملک
نیست این سؤال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود
بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیة و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت بیت حیف است رنج بردن
در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار دل مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو اینکار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده آن چیز طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده
از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه
باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد
و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بدو باز
نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد مثنوی گفت روبه آن طلسم سحر بود کز ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم کشب و روز
اندرینجا میچرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکمخواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی اما از غایت شعف که
بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون آن صورت بیمعنی و توقفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید
و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین قدم بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصتی نیکو
یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه گفت بیا تا
حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرد اگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی

بنهید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو اشتیاقی یافت و بکلی از کردی خاطر جمع کرده در علف افتاد و مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر
مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان
راز نهفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر حد چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجات
این علت بدین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد
و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود و قصه
دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از دغا و حیله هیچ باقی نگذاشتی
و من برای خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات را باطراف بدن انگیخت **قطعه** قتل این خسته
بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین
بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکمزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری
بر چهره من نشانی نهاده که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را اسیر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت **قطعه**
لایقت ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم
عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنین یاری مینالید و میگفت **فرد**
بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنکه از روی نادانی
و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود
سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند و هرگاه آنچه از دست برود تمنا باز نیاید و حیرت و تأسف مفید نشد
قطعه مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بیدری غصها خورد و ز دست رفته
باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جا بجا **باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها** رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را که نقش
مخاطبه حلیه اختصاص داده فرمود **بیت** زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر ادراک
خویش قادر شده در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نیست
اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل مانده تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه

عمل بکار نمد چه چیز برد به برهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت **بیت** شاها دوام قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای
کار خویش بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت آلوده نشود و این خصلتی که ایزد
تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانه خرد است
هر کرا حلم نیست دیو دد است و نکته دان گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل خصال
مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درباید چون درشت خوئی و تنکی و سبکساری و تردد بدان پیوندد
هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خواطر از خفت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا
من حولک و با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن
تو چون ثریا مجتمعند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه الصلوة الرحمن بدین صفت ستایش
انجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند **بیت** ستون خرد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود و شتابکاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی میشمارد که التانی من الرحمن و العجلة من الشیطان
و معنی همین را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز
این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین و چرخ آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست و هر که در کارها زمام
اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کار رشته پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تانی عمل گیرد پیش آخر الامر از آن
کرده پشیمان گردد مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایت زاهدی
است که بی تامل پای در میدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بر باد داد لایق این سیاق مینماید رای گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان
تناکحوا توالدوا را بکار بندد و با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجارتی بجا آورد و آن زاهد که فکری بغایت پسندیده کرده چه کد
خدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای دیگر بر آن متفرع تواند بود
ازو حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد جهان
روضه امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار کنم
گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی افزاید

نظم

قطعه صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ‌ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ‌ ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ‌ کسی که طالع فرخ همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ
یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود و گاه بگاه بدستگاه خویش بر تو منت نهد و
انانه آنکه ترا بیند آواز ضعیف کرده و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تب لرزی مرگی باشد مثنوی زن بد در سرای مرد نکو ‌ هم درین عالمست
دوزخ او ‌ زینهار از قرین بد زنهار ‌ وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که
نفس عجایز طراوت عارض برد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان ‌ نفسش راست هیچ تر شود ‌ صحبت
دختری که جان بخشد ‌ زهر قاتل شود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امید و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته
بلای سیاهند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج
نظم زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد ‌ مرد هان تا که بگریزد ز آنکه گر از پنجه پنجه بجست ‌ عاقبت الامر در افتد بشست ‌ زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی
جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فرد در روی خوب هست و کمال هنر و دامن
پاک ‌ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ‌ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت
هر چند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق خانمان قطعه زن پارسا سازکار و همدم نیک ‌ شود در خواب بود دین روشن ‌ پرهیز از رفیق ناموافق
و گر هست از جمالش خانه گلشن ‌ و درین باب دو بیتی از نتایج افکار بزرگوار در همه ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمانبر پارسا ‌ کند مرد درویش را
پادشا ‌ همه روز گر غمخوری غم مدار ‌ چو شب غمگسارت بود در کنار ‌ اگر پارسا باشد و خوش سخن ‌ نگه در نکوئی و زشتی مکن ‌ زن زشت خو گرچه زیبا بود
کجا در د[illegible]لش جا بود ‌ مبین دلفریبش چو حور بهشت ‌ که آن روی دیگر چو دیواست زشت ‌ بزندان قاضی گرفتار به ‌ که در خانه بینی بر ابرو گره ‌ تهی پای رفتن
به از کفش تنگ ‌ بلای سفر به که در خانه جنگ ‌ در خرمی بر سرائی ببند ‌ که بانگ زن از وی برآید بلند ‌ ز نامحرمان چشم زن کور باد ‌ چو بیرون شد از خانه در گور باد
القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان به دولت بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آمد که عکس حسنش
طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده
و نقشبند خیال تیز نظر مانند مثال همپوشش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرجان حسن ‌ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ‌ بهتر ز قد و روی تو
سرو و گلی نرست ‌ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ‌ و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند میبود و هیچ عاقل قاعده تاهل بر مجرد

شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **فرد** غرض ز رحمت زن و رنج کشیدن
مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص
گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود بحکم اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر که را دل پاک باشد
ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذو الجلال آن دعای بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست زان داور است آن دعا حق میکند چون او فناست
هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نومیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از اداء اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار
از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در
تربیت و تمشیت او باقصی الغایت والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی
گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید
و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش از آن
نام صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق فیضان لایق سجاده نشینی و مناسب
تسبیح گذاری نیست اولاد بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که ما را فرزند نباشد اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است نزاید و عمر مساعدت نکند
پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت
این میدان را نمیدانی **قطعه** بآرزو هوس ره نمیتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی
بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن
فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سود اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته تخم محبت آلهی در مزرعهٔ دل میکاشت
بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی
از مال فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت چنین را غنیمت شمرده هر روز
از آن بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی در گوشهٔ مینهاد اندک فراهم
سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور
کرد گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست پنج

شوند و ده سال را از نتایج ایشان بها پدید آید و مرا بدان استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی
از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو نازدار چمن
جوانی بالا کشیدن گیرد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش
بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد بر سبوی شهد و روغن زد قضا را
آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی
و جامه و موی پارسا ریخت ع وانجمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوکه
و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه نافرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها
اندیشها پختیم که دور سپهر کار ما آخر چنین یا آن چنان خواهد شدن یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در این اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم
شد کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک
آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز
کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرد و انواع
نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و
شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی روزی
مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای او
آمد و هیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشت که خانه را بامید او گذاشتی و بهر نوع از وی
فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران کرنفسی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون دید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن تیز چشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره مشکل گردد و
خدنگ رفتاری که گاه گاه چو چوگان کج سر بر آرد قطعه کمی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز کمی نموده ز تن حلقها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده
پنهان نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار
کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی

صادر شد و پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود بیکساری روی در دماغ نهاد و عقل آواز تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم کرده روی نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و زاری و ناله کنان میگفت **فرد** من و غم رین پس و خود همه کس میداند که دل خویش ازین حال محال مجلبست دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز را بسپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من رفت **فرد** گر خون خورم بخجلت این غصه درخورست ور جان دهم زناخوشی این عمل رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در اینکه همخانهٔ خود را بیموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربائی را بی سببی عرصهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و از خلق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **فرد** نامم نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و اینحال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت **ع** ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **ع** که از سؤال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله بدان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بیصبری و ناشکری در جریدهٔ صابران مذکور نیم و در صحیفهٔ شاکران مسطور نه و ملامت تو درین حال بدان ماند که نمکی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درینکار که از تو صادر شد تجربه واقع که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و همین تو درین دام افتاده و درین فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بسیار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بود آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرو آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر نهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش و گر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته

بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت آهو را دریافت و از حشم و خدم جدا افتاد و بعضی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند گرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت بیت ره ز اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسیده دید که از بالای آن آبی زلال می چکد ملک جامی در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آنجام جمع ساخت چون پر شد خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد و آنجام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آنجام را بریخت ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمامست و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه پایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خوردمی آب و تف از دل نشاند وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت فرد مرا غمی است که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی است که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز و ریختن آب جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب به آب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان کس نتوان بازکشیدن عنان تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نپذیرد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم سبک بخرد کم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جان برد خرمنی هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایه قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات

ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسیکه بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود **قطعه** زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان چه بربائی متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل که آخر افکندت برزمین برسوائی شتاب در خطری افکند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون آئی مکن شتاب و زآئین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای گفت که شنودم داستان کسی که بی تفکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هشتم را بتفصیل باز گوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست پیش و پس او در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیاتست و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بروز زبان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز میستد و آنرا ثباتی و دوامی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بد عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان را بی اعتباری علمان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بروجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای و مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه**

دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که ز یاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت
هر که راهست معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت
و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند از در حصول
غرض بکار برد تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت
که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از تمامی
اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود بوستان را ازوست برگ و نوا و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقده مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت**
فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از پیش در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی و بدان حوالی
دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص ازان صورت غافل بوی کنان
بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقه دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام اندازد وان در طلب مال حرام
اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی
چشم می انداخت و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظری می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده هیئت او تاریک شد و رشته امیدش
از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه
بر یک جانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن
او دارد و دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد **فرد** آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است
موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من در میان اینهمه بلاها
چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصه پرغصه خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را صلاح حال خود پرسم
نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفات روی گشاده و راه گریز بسته شد با
اینهمه دل برجای باید داشت و دیده بر ره خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیر زهر قهر با جلاب برآمیزد **بیت**
غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد
و در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد هیچ حال دهشت بخود راه

ند و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و
غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر
نگردد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آنمحل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست به نسیان سپارند
قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد و تفک
و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داده و سوسه بود که گرد سینهٔ او آغاز جولان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آئینهٔ ضمیر
مکدر چون زنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نبیند و هرچند لوح تدبیر در مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر خیالات فاسد
تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید ثبات
رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که درین بلا معاونت من
محتاج است و چنانچه مرا بدو از بن آفتها خلاصی روی مینماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع
فرماید و تدبیر عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر
دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار دیگر روند ع دوست چون باشد دشمن گو پی کاری نشین
آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر مده از سوز درون دهن خشک و
لب تشنه و چشم تر با تنی دارم بستهٔ بند و مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگست و
نی با هم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده
از من نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران
مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین
سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی می جنبانم فرد این دوستیست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ
که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده
شود ع هم مرا زین نوع سود اینک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاده و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب اینکار
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه بسر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و تعجیل

و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو ز
کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بنجات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است
و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد
و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دیگر و میدانم که بر دل تو روشن شود که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار رجحانست
و من عهد مودت بسته در عهده وفا آرام اگر موش تو تیز در این باب سری در جنبانی کلمه بر زبان ران فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر
گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش بشنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام
تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که والصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی تا صلح توان
کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان در مدارا بگشا پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمیکنم و امیدوارم که از دو
جانب همین این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت از ابد الدهر التزام نمایم و من
نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری خیانت ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه میباید ساخت و با تو چه
می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که بتعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما
واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو برآورم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش گربه آمد
رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را کرم پرسیده و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده
کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بنجات گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در کار دور و دراز افتاده ترسید که بند ازین سر خود
گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستانست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود
چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفا داروئیست
که در طبله عطار روزگار یافت نشود و چه حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا نامی سیمرغی است که از وی جز نامی در میان نیست و نکو
عهدی بمثابه کیمیا نیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفا ز کس و ز من نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش موش گفت حاشا
که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است
و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از
روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که

در و مغرور وفا نیست گربه گفت چون وفا مشاطه عروس کمال است و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری
که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار مجلس مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر رو التفات بدان ننهد
و ازینجا گفته‌اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت است که شایسته ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد
وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده‌اند که در دهی از دههای فارس دهقانی
بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان پیموده بسیار
دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد
رنگ چون نوبهار عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار فرد نگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست پیر دهقان
با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این است که
مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد قطعه گجروا از دهند خرمنها برگ کاهی بر آستان
ننهند کمسا ز دهند شکر و قند هما یان جز استخوان ننهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف
کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته‌اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده‌اند کسب
سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح در آن می
بینیم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبه شبهت و غرض پرداخته
بیرون اما مدتی درین ده استادی کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه دوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته
جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه چو زخویشش خارم خوردن بار را بناکس خود
نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت احتیاج می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا
بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده ببلای جلا راضی شد در عزیمت از شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند
روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار
کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه تعالی
لوح جمال بمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مباد که بافسون فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و سینه‌ام سرم تا بآتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد امکان زیستن نیست

فرد ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم که من بمیرم و تو جان دیگرا راشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خواطر تو
خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی وداع مهاجرت
وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد بقیامت برم آن عهد
که بستم با تو تا نگوئی که در آن روز وفا نیست بتو و اگر میخواهی تا زندگی پیمان ببندم و عهد کنم که طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را
جز به نیشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی و سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت
مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان ساتیں باشم و اگرچه روزی اجل مهلت عهد پیسنجانست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست همان خواهد بود دهقان ازین سخنان خوشوقت گشت و زن همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی
یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بجا رسیده بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده دیدبان
تا در روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی
که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شد رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرکار ابداع دایرهٔ
از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چو گوی
در خم چوگان کشیده وان خط سبزفام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده
بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست و زبان حال
بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی بکام نفس توسن هم از آنجانب جوان نیز در نگریست مجموعهٔ دید
که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربائی او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید
رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر جگر
ز هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای
دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار
بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه‌اش رسید که
چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده بستان کیستی
وی آیت تو آمده در شان کیستی زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته میپرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی
بیت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان نیست او را مونس روزگارم این پیر کین سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و

ملال اساس لباسم اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد
دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان دریغ حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار
کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این
ملک برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر بنشین رفت گو رو کنون روز نوابست روزی نو بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت گوش در آمد خوش آئیم تو دل خوش
باش تا من جان نوشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن فریفته وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بد
عهدی بشکست چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آئی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی
دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درینحال دهقان
بیدار شده جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت مهر و پیوند
از میان برداشت آخر ای بیوفا این چه نقش که برانگیختی و این نیرنگ چیست که باد عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد
طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو کمتر شنیده که گفته اند فرد
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه
بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا
از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او بازمانده و وهم
تیز گرد تیزگامی او را نمی دریافت مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو جهان پیمای تر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حد غرب
تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غائب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع
در میدان راه میپرسند و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان از وفا دور و وفاق ایشان را بقائی نباشد ع ذکرهن فما لهن وفاء ومن بر سخن وی اعتماد
کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
میروم گرد جهان از پی دل بی سرو پا حکم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب گوشش
و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده بپناه سایه درخت آوردند و زمانی بر لب
آب نشستند از هر باب ماجرای در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلبر باز دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد
بنفشه بر صفحه یاسمن معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته می ندانم روز و شب بر کید کرچون بسته اند و آن نگار عشوه گر
بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سرافرازی آن سرو نازه و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده

این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر قد گرچون بسته اند دراثنای مقالات زن دهقان را مقتضی
طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورشده خود را بکرانه بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز
بکناره بیشه نارسیده و شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام شوانستی نهاد و ثور در بیشه کام سپهر از نهیب پنجه او دام نیارستی زد غلغله زنان
همی آمد خروشان و ستیزان هژبر چرخ از نهمش گریزان بنیش ناخنان هر آبداده بتیغ ناب خون ناب داده چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را بزود
و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فکنده راه بیابان پیش گرفت ع
بلا را دید روی از یار برتافت طفلزاده از هول جان رکب می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود
می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت درینوقت پیر دهقان از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید
و میگفت بیت درد اگر رفت یار و دلبر ادواء کرد صد وعده بیش از دیگری راوفا کرد پس از زمان وصال برا ندیشیده حال اقبال را بر خاطر گذرانیده
زاری نالید و قطرات اشک حسرت بر رخساری بارید فرد حبذا روزی که ما را در سرابستان وصل چو نگل و بلبل مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار صحبت
بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمر ایام آن را شبی نویسد این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بیجای
بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آنحال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی
رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در و نگریست و بر محنت وی و غربت خود گریست بیت ز لب ناله اش بر ثریا رسید ز شرکان
سرشکش بدریا رسید و فایده این مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت من دانسته ام نفاق و حیلت با اخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و
منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق تر است که مکافات آنچه
شرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا اجبار آن دغدغه از پیش دیده تدبیر من ترفع نشود ممکن نیست که تمام
عقدها گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده
خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و تو
توقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد حیله و مکر مگرد و جمال مناقب در آئینه محاسن خود را بنگار فریب غدر ناقص و معیوب مگردان بیت
صاف دار آئینه دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص
نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی

سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و سوگند
آن مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشند و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف
وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد مثنوی چون درخت است وفا و بیخ عهد بیخ را تیمار میباید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار لطف
ببریده بود نقض میثاق و عهود از حمق است حفظ سوگند و وفا کار تقی است و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته
در شکست آن نکوشی موش گفت فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جانش دلش بر خشم حوادث فگار باد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تأنی و تأمل
دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش
تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و بی منفعت ریا و
سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص
نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف
نباشد مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناکسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر اما آنها که بضرورت دوستی را
سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت کرده همیشه حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ
مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شهد و شکر که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در
توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سر انجام
میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور
شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادتست از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی
که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی
فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای
موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت ندانسته و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نشناختم و مرا از سخنان بهره مند کردی
و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی
و تقریر نمائی که آن بچه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یکعقده که اصل
البابست از برای گرد جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که بمن

بن و ساقی پس آن عقد را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاص روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب
او راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه
عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمده و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترده بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید صیاد
از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را
یقین کرده اضطراب و قلق می کشید که موش عقد باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامده و پای کشان بسر درخت رفت و موش از چنان ورطه
خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربه را بر آن مسیر دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی بر آمد موش سر از
سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد که ای دوست نادیده مکن چون یار باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا
بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بنحو تر وجهی مشاهده کنی و من میدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف
ترا بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد
و از صاحب مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق تا آوازش
حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روز کار فراغت و من بعد از این سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس و ملک
ع که همدم آرزو کند همدم خویش گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست
آرد و بی موجبی آسانی از دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند پس بدکسی دان
که دوست کم دارد بتر از آن که گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانیست تا زیست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام
از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد
تا قیامت از گلها و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جد بلیغ که امکان دارد مبذول خواهم
داشت فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت هرچند گربه از این باب سخنها درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد
و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد
و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و مراجعت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون از دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای
دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن

وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد گاه گاه بجهت هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمهٔ دلخراشش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان برساخته بآواز ناخوشش مرغ دلها را از قفس قالب میرمانید فرد اگرچه صوت دلآزار نا ملایم داشت ولی چون ادا در کمال زشتی بود درانحال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود و از آنست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات و مشغول شد دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک از آن اطوار که مودار تحسین کردنی مینمود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکند بان خرد او از مصاحبت نا جنس منع میکرد و هوای طبع او را بر مطابعت موش میداشت القصه با هم خوش آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با همدگر می باختند وز وساوس سینه می پرداختند غوک نزد موش دلشاد آمدی هر چه بالا قصه اش یاد آمدی نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آنمحل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل وینجا که منم بهزار مشکل در دل چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هر چند فریاد میکنم از غو غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشیده چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو در جانب دیگر بیرون رفته منتظر نباشم خواستم که از پی معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیرم را ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم در رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبد رشتهٔ اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید موش بر داشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش باین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت کرد بیت الفغان از یار نا جنس الفغان همنشین نیک جوئید ای مهان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس نباید پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست

که با جنس خود درآمیزم تا با جنس خود چه رسد مثنوی تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش بعزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغ است
خوانندش سی مرغ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آنهمه تملق چرا کردی و بتودد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم
رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی سابق تو فا سر سبو بگشادی چون مست شدم جام بکف بنهادی چون دردی هجر خواستی و
آخر اوّل می صافیم چرا میدادی موش جواب داد که در اصل مرا با تو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت
هر آئینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد از
راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بمباعده وحشتی مؤانست ایشان را دست بدان
و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر باید قطعه هر که از وفایده میرسد دیدن او راحت جان
دلست وانکه از وفایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجلست و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازه دشمنی ما و شما باستماع
رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد که چون
غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و هیچ کس
داند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت
من بجای نهاری بکار بری و هیچ عاقل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بوده است مهر مادری گربه
گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جانبازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین
میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق
افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت بران کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد و حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر مبنیست
چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال
گربه اضطراب آغاز کرده چرخی مشتمل بر آب دیده و فریاد منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه زهم بریدن یاران تیغ ناکامی چو هست عادت
دوران مرا چه ناله ز دانست ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روبمأوای
خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بقاعده حیل
تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی سبیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم

دوراندیشی بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات اشارت را
مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده
آثار ایشان واصل و متصل گردد قطعه هر آن کسی که به پیروی اهل خرد رود بهیچ حال ملالی بحال او نرسد با آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص
بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم کند خلل برتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان است

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت فرد ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر تقریری از صمت و عیب
مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مخلص متصور
نباشد و او یکی از ایشان را استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران بجهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود
در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را ازو نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون
التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت
برآید و داعیه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آن را مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فرد ای چو وهم از افتتاح آزمایش دور
وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کار احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع
خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر
و کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغه دل دشمن
ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده هست قصد خراش گر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از
وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از امحل نیکو بشناسد و بچرب زبانی و تملطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری
و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خواطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت
ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت بمدد مهندس حشمت از دوره فلک الافلاک
گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه و خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی
کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیبت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی مثنوی

سخنهای زیبای رنگین خوشست حکایات شیرین بسی دلکش است کسی کز اینها بود بهره‌مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در کوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جد بکار آرند
و هم از روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس
ندید چنان مه در هزاران سال نجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه
شود برگ گل از باد شمال چندانچه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت و ایشان با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و
هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه
خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت
چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند و در کشیده سربلند بنشو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت
زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود تا یک چندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب
بود و بچه او در کنار شاهزاده جست سر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب غضب و حدت افکند تا خاک
در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته و دور سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت
و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تندباد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز
کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده
میگفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختی
و متاع فراغت بنقدهای محنت تو بفروختی ترا در بن غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چکار داشتی و بتربیت بچه خود مشغول
شده با آنکه پسر پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی و ازین قصه غصه نمی‌کشیدی و حکما گفته‌اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا
خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و
رابطه ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه مرد است و نه منت عفو جرائم را که صفت
آزادمردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شمارند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بغرضهای از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد و
فرد حیف است که در زمره مردان بیشمارم آن را که حق صحبت یاران نشناسد و من با توی در آمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را تیسیر نموده

و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود ار هنر باز نماید دگر هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد تا کینه بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بیموجبی بکشت و بیخانه و همخوابه را بیکسی
هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر و آزرم را بجوش آورم کینه گرم را پس ناگه بیحابا بروی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن
قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده در قفس
بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو جان
ایمنی ع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان
تو بر همگنان فرض است اما من تی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر و کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت
و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود
و در مروه مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانیم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض است لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت مرغی که رمیده گرد و از دام من بعد
بدانه کی شود رام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزنده
نشود بیت نشنودی این مثل اگر ای باب عقل کعشد من جرب المجرب حلت به الندامه و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست و اگر در عقوبت
عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی رنج نکال آن باید چشید و خواری عقاب و
بال باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و
از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که از کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال
نهال بیداد نشاند ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت ملک گفت حکایت دانادل و دزدان استماع
نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی
بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش باز هار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت
بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و
هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان پیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست
مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده از خاک آستان حرم توتیائی کشم بیت روم بکوی وی و

بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست درآن بیداری پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی نظر وی درنیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند بارای دانادل تو از دانائی هیچ خبری ندارد ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف ترای اذا انجلی الغبار درینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است از معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان سخنها خوش آید بگوش چنانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده ببالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم بکان ظلم بنا که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود چون این صورت از من بوجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده برسن مخادعت و فریب در چاه نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بسابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و بسی منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین بنقصان باصره او پسند کرده اکنون نه ترا کرامتی بسوی من و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نیاورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راستی و نیکوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مشوش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است

که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدم
احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند مر او را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای
قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بسبب کسان خود بیشا
و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب قرابت سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر
بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفیقان و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشان
و مندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من
هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی
کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن که وقتی که فتنه حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد
کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ور بهر کسی از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه
فرمود باز نمائی تا بنگرم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار
رخشان او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد رونق شکر فروش میبرد
نازی و هزار فتنه در وی هر چشمی و هزار کرشمه در وی شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشکسای
عنبرینش تکسر یافت جسم نازنینش پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان ما در جان ما فدای تو بادا
و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاکپای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدای سازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد
سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست بر جای
جای بستان و بعمر او در افزای گر چه شده ام چو موی از غم کم موی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در
دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ
کرده و آنچه بود بخورد چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده سیمان و دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت
پیرزن در وقت بازآمدن گاو در خانه نبود و از سر این قصه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد
که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم گر تو خواهی که جانش بستانی

امیدن

اندرین خانه است تا دانی که ترا همتی هست اندر کار اینک او بیر مرا بگذار بی بلا تا زمین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که نیست در خطری
هیچکس را نخود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بار آن گرانبار نشود
تحمل بار دکر ندارد و رسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد و کدام جانور را این طاقت تواند بود که گوشه جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج
و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پرنم و سرور سینه پر غمم بود اندیشیدم
تأسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان که منم
که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنارهم که غم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین توضیح
و تعلق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیه یالیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم بیت وصلی که در و ملال باشد هجران از آن وصال
باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنین فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات
امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون
پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و موانست وی
عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد تا مسرت گفت و شنید
و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من
با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین
نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از و خوشگوی تر در لحن و آواز ندید این چرخ
پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی
بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد
تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و وهم و خیال درگذشت و آهنگ
وصدای نقش و عملش سامع جوامع اعزه و اهالی گشت مثنوی گردی بسته انه دلاویز بازار نشاط عیش را تیز چون گوشه عود سازکردی ناهید دو گوش
بازکردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بسماع
فیض بخش که از معجزه مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مینمود عرق حسد در دل
مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از وی

هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من دو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگرباره کسی بمثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فنزه زند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک ترش که پشت امید من چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه بزخم ناخن حسرت چون دل خود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده

فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد

فنزه گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستند

فرد حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب را ازین محرم نباشند

و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان ادای آن نمی کند

مصراع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است

ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو می شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم

فرد از کوه کاه زخم گران تو کنی کباب وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان

هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را با تو مناسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت فنزه گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوای طلبید

مصراع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را معلوم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که داروی چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید

بیت کاخر چه محل هزل و بازیست وقت اجلست و جان گدازیست

ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو جوابم دارو در چشم من می کشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سپید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازمتر است و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته تمیز نکنم

بیت بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان آدم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هرکه بنور عقل آراسته و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایره غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه تلخ است

تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن است مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت
دارد خشم فرو خور که حلاوت دارد شعله برق در آزار دست قاعده بحر فرو خورد دست سینه دریا نشود پرغبار گرچه که باران کندش سنگسار
قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون بالشر وقع فی الضرر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار آسان نشاید گرفت و درین امر صعب تهاون
نشاید ورزید و من عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه
استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته‌ام که شرر خشم جبار و شراره
اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری رشته سطوت جباری پیوند آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم تسلط
بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش نه دهیم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیریم که خصم ضعیف را
هیچ جهت با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بهمتای او سایه صلاح و جناح فور و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای
با علای شوکتش سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری
از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان برسر تاج و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی
یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون
شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پر جوش از سودای خام
خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری میبرد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ
ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بلند دعوت هر کجا تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب
میفرمود بیت پراکنده چند را گرد کرد که ناورد جوینده روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدارو روی ملامت مزاج کثیف ایشان از منهج اعتدال حقیقی
بکلی منحرف شده اصلاح متیسر نتواند گرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زنی و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ
پایه در خصم شکن است ملاقات کردن نیارم فرد به بتان آهنین دل مشو ای دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هرچند که ملک در مقام ملاطفت
میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را
بر دو انگار و جواب دادن امری واجب الالتزام قطعه از دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که بر ملامت دشمن اعتماد مکن چو اعتماد مضرت بخصم پیدا
شد فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن

نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهدیاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب
تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم نوید مهر تو کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس میکشی و پیمانی که در صحبت و
مودت بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم است و آثار
حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت و مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست
نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک تمکن کرده چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب شده
و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نکرده اند چندانکه شرار غضبی
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغها را خشک ساخته بسیار دیده‌ها تر گردانیده و ممکن
نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چو نیم شعله تر و خشک را بسوزد ملک گفت عجب حالتی است
که تو درین باب بیکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت میان ما بالفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای
مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع ایشان
و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی حاصل آید و
هم دل خائف مستقیم ایمن فرح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت زنده سازد توانم اندیشید یا بر خاطر
توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت
ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جدائی خار هجر در پا خوشتر ملک گفت هیچکس را نفع
و ضرر حق کسی بی اراده باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است فنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بتقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان
در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده‌اند ما را بمقادیر آسمانی مؤاخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا بقضای خدا
نمی‌شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی‌شاید از آنچه رفت قلم سر مکش وگر بینی برون ز دایرهٔ خطا و گر ترا نمی‌شاید قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و
مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت
خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد و لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی چون و چرا
نمیتواند زد که نقشبند حوادث را ای چون و چراست و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و

محافظت نفس از مکاره و آفات توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی
بنهاد از اسباب و طرق طالبان را زیر این نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سببها از مسبب غافلی سوی این روپوشها
زان مایلی و نکته اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود فرد تو ملولی زما
ما مشتاق دل بدل میرود چه حالتست این قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مینماید و احتراز از این عین صواب می بینم ع سر بار دگر زتن
بریدن نه فنی است و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم
و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن ملبس شربت
تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده حال از این حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست حال
شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می بینم که هر گاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و
تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت
و دوری لایق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر ملک گفت این چه چیز تواند بود آن کس دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد
و آزار شواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان در گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحه
دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی باید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار و بدترین مردمان
آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عند ذوی النهی توبة لمقترف و من باری ضمیر خویش در آنچه گفتم صافی می یابم و از صورت خشم
و حدت غضب و خیال انتقام در خواطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو
از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیمست از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظمست قبره گفت اینهمه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه
آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بشائبه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش بر طرف اول
کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آئینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاکت او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نشوا

بود فریفته شود و مشتبک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد بیت مشو ایمن ز حیلهٔ دشمنان بیندیش و بر تاب از مشوعشان ملک گفت ای قبره
هرچند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی
زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره
گشاده و دیده بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد فرد
ستیزه کاری بیدادگر گرگ که بجهل رساند از پی کیسه و صید یابان کسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی
بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر ستم ورزد
و هرش آخر بپا در اندازد از این مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته
رمه میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی
و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد
پند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزاع است عاقلانه بر سر راه گریز
افتاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش بر من توقف کردن حرامست و در این حیرت و تردد که رایندن موجب ملام چه میدانم که خون
مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروهست و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین دیار
بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای
استظام متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره گفت که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصلست و هر جا که توجه نماید
فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم
مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند
بضرورت فراق دوستان و متعلقان او را اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست
کارها بمراد اسیر خانه غفلت مشو زبیهوشی سفر نمای که بیدوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار
زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع ندارم و معاودت ازین سفر خیال بند و نیک مانند است این سؤال جواب ما

بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که عربی بیابان‌نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید که گردها چون
قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بروی آفتاب کشیده و شورشنک پخت گریبان
نان تنک دریده قطعه فراز منبر خبّاز قرص گرم پنداری که خورشید جهانتاب ست طالع گشته از گردون تنور نانوا نا چلیل اقتدارماند کز و هر لحظه آید تازه ماهی
همچو گل بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان متّ حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند ستانی
که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیکمن نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود بیجا در نشواند گذر گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان بخور
عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست نانوا نان می‌آورد و عرب بآب ترکرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ برسید و از آن هم متجاوز
شده و بدینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من بگوئی که تا کی نان خواهی خورد
عرب جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آبحیات در مجاری جان جاریست
از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال می‌پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال
نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین گاه گاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک
از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ درویش را شمعی از مهتاب نیست ملک
قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ اشتمام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دگر دانهٔ کرم پاشیدن
گرفت و انواع عهد و میثاق درمیان آورد قبره گفت ای پادشاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای مکرمت تمهید و اصناف عاطفت
در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش
افکنم ع سخن ضایع مکن با ما که با ما در نمیگیرد ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی
عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود رباعی
آن وقت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود اما طمع آن دارم که
بسبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق
تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده‌اند هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده‌اند
و او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط
غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری پذیرند هم

طاغیان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شوی
از کار خویش برخوردار و گر مخالف آنست داردت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی
نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد
و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر باز ماند و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین
صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و داغ ما ز دل باید کرد و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور در سری
بود بحل باید کرد و برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تأسف خورد و با ملالی
از قیاس وهم افزون و اندوهی از سر فهم بیرون روی بگوشه نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد میان مهربانان
چون توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زر قا
امیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند
در حوادث و هر نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله
و مخافت مکر او ایمن نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخنی پاکتر از در ثمین از دشمن آزرده تغافل منمای وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی است

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دلارمش نیافت و چون آثار عداوت و
اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف گشت این زمان نواز اشتیاق در باطن باشتعال آمده شعله از منبع وصیت نهم بجگر سوخته
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون
پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن آن طایفه در تازه گردانیدن
منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه برهمن بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندد و از هر کجا اندک خیانتی ببیند
و در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از ین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل
ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت خاص بی نصیب شوند و یکی از کابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را چاشنی عفو چه لذت
میباید هر آئینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دیده ام ما را چه گذشت بعفو گناه کار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد
دایم بسر بدیا کشته اردند بهمان حال عالم را طین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عطای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن

ترنه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه
قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که
بزور است و پردلی با خشم اگر برآئی دانم که کاملی و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بوجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت ایشان
جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا از بود تا مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم و سیاست
قدم در عالم جرأت نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید دائم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را
از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مدد
کار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته جان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و
امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها ایست مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهت
از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه یاری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهند و در همه ابواب
مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیئتی بنظر در آمده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت
دادت ایزد بر گنهکار بعفوش بند کن تا بنده گردد که مجرم کشتهٔ افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهر
مشتری تابنده گردد و هرگاه درین مقدمات تاملی سزا رود و بر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان زایدی پذیرد پس همت
بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور
رسد و بازای هر گناهی سیاستی بوجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان پدید آید مثنوی تندی بسبک دست
بردن تیغ بدندان بردن پشت دست دریغ سری کز تحمل بماند تهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
و کفایت آن کس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر آن بهی توقع
توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و اینمعنی را از عیب خالی نشناخته قوت دلش را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق
محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و

و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و نیکوخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت نامزد نماید اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو تا نمانی بی یار و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگرچه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان مهم گردد اما این تاکید برای آن فرموده است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض عینست که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر تا آنکه رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزکار بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست نکوکار پرور نبیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بنحو وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل او آورده در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز مینمود بیت لب بخون کسان نمی آلود و ز بدی اجتناب مینمود یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم باید که از صحبت ما اعراض ننمائی که در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن فاق از مخالطت در نمی چینی گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذت دنیا استیفا باید کرد تا از مشرب وَ لَاتَنسَ نَصِیبَکَ مِنَ الدُّنیَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیاتست محترز نمیباید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دیرا باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نتواند پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه و دنیا اگرچه سراسر عیبست

بها

باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن بقیامت بر داری زرع نو بکن حصاد خدنگ مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی را نورزی ازان خرمن به نیم ارزن نیرزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد
و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو بر کشیده‌اند قصور امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید اگر امروز وقت
تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه‌ایید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم
توانستم نبود راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوامست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد
فرد گر دست دهد گدای شادی مکن ور فوت شود نیز زد غمی حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حالانکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده‌اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم
و کلمهٔ رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خردمندان ازان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد
بواسطهٔ آن بدست آرند بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید ازین سخن در گوش
گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و ابطال جانوری روا ندارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و ازان مقدار که بقای جسم
و قوام بدن بران متعلق است در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب ملال نیست اما موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا درین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت شما گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع
روم در کنج خلوت در بروی در بندم یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان
بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن
دیار باز گذشت نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر اصناف ریاحین و اشجار گوناگون و در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در
نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش حیات جاودانی بخشیدی مثنوی فزای دلگشایش جان فزودی هوای جانفزایش دل گشودی
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط عارض خوبان بدلجوی در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و آب در آن
جا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و دلیری در غایت نهیب و نهایت صولت فرد نعره‌اش چون خروش رعد بلند دیده همچو برق

آتشبار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کاموی لقب نهاده بودند و بدین لقب
آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کاموی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و به هر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت
فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد و فرد
رخسار او ندیده چون مردم چشم فی الحال در درون دیده جایش دادند القصه شوق کاموی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و بر
فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده در انواع
آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضایل و آداب محری یافت بیکران و در معرفت حقایق کمالات کمی دید گوهر
افشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تام عیار آمد عمر
زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کاموی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چندروز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما
بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده زدیده دوستتر داشتمت و این
زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم نمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان ما داخل گردی و بمین عنایت و حسن عاطفت
ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدا ممتاز گردی فرد بر آستان دولت ما هر که سر بنهاد بگذشت بهشته کرا از اهل سریر رشد
فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصاف شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را بر قبول عمل اکراه
نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و بال آنهم بسلطان راجع گردد
بره ما فرمانهای او بفرمایند عاید شود و غرض از این سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بر آن وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی
و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب
این نوع عملها اند چندانکه در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و تحفه و هدیه که از
ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کاموی گفت درین مرافعه چه فایده داری و ازین منع چه سودی می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت
و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گرنه آن مانی فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی
زیرکی سخت روی که بمبالغه و چاپلوسی زری غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده بهدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی رای که بر خواری کشیدن
خوی کرده باشد و پروای ننگ و ناموس و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
از این دو طایفه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بخدائی که آفرین کرد است عاقلان را بحوشیتن داری

که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بیک خواری لکن از سیران اندیشه بر پایه خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگرباره ملک مرا بعلایق آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممنوع نشوند مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوائی یکبار بر طاس عسل ریختند بعضی برکناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که برکنار طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج تحیر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل شده از ما دریغ مدار و بگشای لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از زمانه دنیا خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که برکناره باشند آسان می پرند و باشیانه فی مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِر باز میگردند و آنها که درمیانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدناهُ اَسفَلَ سافِلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی

چرا یک لقمه می باید چشیدن
وزان پس این همه خواری کشیدن
بخرسندی گرای ای نیک بضاعت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت

چنان وقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو گردی روانه

کامجوی گفت اگر نظر کسی بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و محنت کشیدگان را بدل خوش و تازه روئی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی شرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرایط سرانجام یابد رایحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نبندد و بنیاد عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتوان بود و خوش دل نشاید زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت

نزد شیر فرمود که چون رضای ما را حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامت بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت حمایت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن که دوست جانب ماست فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف معدلت بیکرانه لایق تر که بگذارند تا در صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی محنت فرد دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال برونق آرزو برید گامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و با نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال حالت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در تأمل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید من قاصدان شرایط هرچه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمیباید زما خاطر گران کردن بقول دشمنان مهلت ترک دوستان کرد شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی نمودی و اسرار ملک جز برو آشکارا نکردی و هر روز اعتقاد شیر برو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخالطت بغایت رسید و محافظت بنهایت انجامید فرسیه بملازمت شیر بودی و نه گامجوی بمؤانست او آرام داشتی ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمده و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخرالامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج گامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نگشت درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر درباب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود و آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قلع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کتام سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند فرد ورد زبان مونس جانست نام یار کم میرود که مکرر نمیشود وقت چاشت ملک رسید و جذبه سبعی در حرکت آمد و قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و در محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم که بجای

متنبه شده گفت ملازمان کیل و متعلقان محبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل آنها رسانند
بلیت کسانی حق‌شناس و حق‌گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا آنچه شنیده و بگوی آنچه دیده یکی از آن مفسدان تمام جواب داد که من چنان یا زمودم
که زاهد آن گوشت را بسوی خانه خویش برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکنده گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم‌آزار امانت‌شعار است
دیگری آغاز حیله‌سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشد بغرض سخنان غیرواقع دراندازند و مردم را زود نتوان
شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد و دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت
نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوی را بمحل
عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می‌کنند یکی از حضار که موافق مخالفان
بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز از این ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شآمت خیانت
بزودی در وی رسد دیگری از حاضران زبان افساد بگشود و گفت اما بهر وقت از وی خبری میرسانیدند در تصدیق آن تردد داشتم اکنون
که این فصل میشنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیش از این نیز بر من پوشیده نبود و من فلان
و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته‌اند هرکه نفس قلب دارد
عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک‌طینتی و خرقه صوفیانه و نیک کسی را شرم پناه که خیانت ورزد و عجب‌تر این
از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم شده است فرد خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان می‌پوشم دیگری از در تملق
گوئی درآمده گفت این پاکیزه روزگار رمتی درین تنها می‌نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و معصیت و عناد و محنت می‌شمرد و با این همه اگر خیانت
وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مختصر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه
رشوها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران متصرف نموده فرد صیاد که بگذرد از گنجشکی دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند چون مرا
میدان و ساحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان از عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت بر تافته رقمی چند از هرگونه حشو و باز بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید همین خیانت تنها
و بس بلکه دلیل کافرنعمتی و حق‌ناشناسی خواهد بود و هرآئینه بدین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَن یَاکُلَ لَحمَ اَخِیه
و بدان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت غیرواقع باشد و همه آثم و بزه‌مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل
او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گناهان خاص و عام مودی

یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت کشته در آن کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید گشود و از فرسیه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی
خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ثابت شد
روشن کرد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکند لیکن بعد از آنکه جنایت
رایش متین که شکر ابر آرد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرسیه بدل او راه یافت و بمضمون
من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار فرسیه مثال داد و بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن پاکش از لوث این
افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند
مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در
منزل فرسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکار برداشته نزدیک شیر آوردند فرسیه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها
بازشته تدبیر میتافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت فرد آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله وزرا گرگی بود تا
آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد دخل نکند
ولاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود و پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک راست
این با بکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک
گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند و سیاست را نبود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور
دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در
حمایت روشنی او چهره افروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این روباهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر نا
پاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت
سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشید ترفتنه را بسپر حمایت رد توان کرد و آنکه
به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال اعمال در گلشن زمان نتواند کاشت مثنوی آیین سیاست ار افتد بپیش داد امان یابد و افتد آنکه
باغ ز ایمنی ثمر یافت کز چمن سیاست آبخور یافت و هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات
نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که

آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشیدوار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت
سکندر صفت چشمهٔ آبحیات نصفت را طالب گشته بیت از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم و او را پسری بود زیبا روی
نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده فرد مادر گیتی نزاده همچو او صافی
صفات دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را آرزوی حرم کرم که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد
و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست با ماخانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الناس را لبیک
اجابت زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افکنده در وادی غم طایفه بی سر و پا را لبیک زنان بر عرفات کوی تست
صد قافله جان منتظر آواز درا بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت
هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند در آنجا چون
که سقف در زیر ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز داد بیت چو مه برج آبی کرده منزل روان گردند کشتی تا
بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرود آن شهسوار کرم عنان و بلند سیر که زنه عدیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المختار
و علی آله و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشت بیت ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی بر دون نخاک این آرزو مشکل
از هر مشکلی و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید
و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روز در آن سعد جای توقف کرد و چون از رنج راه بر آسوده عزم
معاودت بوطن جزم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواسته خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه
ترک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع بحرم باز آمده
کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف
دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را کرشمه ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست باد باده نوشی بر داده مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب
می پرستان قدش نخل بلند راست بینان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از رشک نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد را
از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل ماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بلای یکی تنگ قبا شد با
این برانی دل ستمکش چه بلا شد چندانکه سلطان پای دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت

شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود بسخن آب چشم من کین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی
از غمخوارگی رعیت و تیمارکاری مملکت دست بازگرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش حالات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود
و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ بشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه
که روی بلهو و طرب نهاد میدان که هست مرتبه اش را که سقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط چند
روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده
روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام
دعاهای بغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید بیت ای شاه چگونی چو بپرسند از تو جائیکه ترسی که بترسند از تو
این چکاریست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و باسر
خود روع ورنه هر فتنه که بینی همه از خودبینی شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمده غسل کرده زبان باعذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات
مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بمشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف آنکه بیم
زوال پادشاهی بود بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر
چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن غوله بسته ز مرغولش
بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق
متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم از مژه غمزه غم پیش آمد چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال
او شد بعشرت گذرانید و دیگرباره منهیان عالم غیب ببشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه مراد دیگر مرا ممکن
نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببرد و در چاه
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن
تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده و چون از صفه بارگاه بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش
نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکردی
ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید بالضرورت
آن ماه را ببارگاه شاه رسانید و دیگرباره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه با سیم وشی دیار در پیش جام می خوشگوار در پیش

گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار رسیده القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد ع مدبست دیگری بر نیاید این کار چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد میبود و میخواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بربام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک را از دور بر کنار خدمت بسته بجمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده و جان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع دلستان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم که ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خاص موانست نمودن و یک تن که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیک ترکه هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر می باشند جوابی درست باز فرستاد سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم کرده بیت غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زنان بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش بشاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و امنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن سمع دارد و غمازی آن در باب این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی

در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بساحل نجات بایمنی و سلامت که از اند بیت بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان ولا شک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از حیز قیاس افزون است قطعه منه گوش بقول اهل غرض که ایشان سد ملک و دین را شکست غرض چو اگر از تو شد سر بلند شود پایه قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شدی همرکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقین صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگذاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بهیزان ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد کسی را بجام بی هنران صد حیل آرند بپیش تا نرود کار هنرمند پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقلست که بینا و شرف محکم از وست افزونی حرمت بنی آدم از وست و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازمست که عزیمت در ابطال قول خود و فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت بر افراشته بهدم قاعده آن نکوشی و خود را داد اول از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروجه کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آرزو و مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و دیر گاه است که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور نشده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده و بیهوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن من آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و اینمقدار در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی ربوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت متدین و صالح که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی هرچه بجز حق همه را سوختی

مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک
نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهتها بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان انگندی
بر سپر صلاحیت و ورع و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و بشرط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری
و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد زآب دیده که می پرورم ز سوز درون دلش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت غلام
در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز بمباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا
نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده
سرافگنده را بدان اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و بهزار آزادی میخواهم که
در مقابلهٔ این دلداری من نیز بجان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر
کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این
همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت
در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین باب از جهت این پرورده ام
که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان حسن این
بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از حد میبرد یارب برافکن پرده اش تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره
اینکار بنوعی دیگر بیندیش و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است
شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا خوشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام
گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب
بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه ذخیره فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی چون بمیرم
از چمن شمشاد گو هرگز مباش چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش را بر بام خانهٔ همسایه برید و تنش را
که تنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر

خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شر خاکشتن حسود مردود بروی ثابت نمیشد و اگر معارف و اهالی
بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف
تجار و اصفهان غلام را دیده و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود و در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی
بران بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح از همه بابها بیخبر است پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر
جمعی را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع
مضمون این مقطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود قطعه در باب من زروی حسد یکدو ناشناس دهان زدند و کوره تزویر تافتند
و اندر شب ضلال بسی کار کرده موی غرض بناوک حیلت شکافتند ز اعمال آنهم همه نیکی بمن رسید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آورده ام
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها بر می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع
در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمترند و پیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی
مکر اندیشند جهت انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست و تعجیل و شتابزدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرما
و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود
از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد چون
باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فرد توان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر استماع کرده و بمیزان خرد سنجیده دانست
که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت
ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود
رو و ازین صورت که گفت و شنیدی در ان واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت
سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته
گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد
شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر تو
درین باشد کا بجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار
از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو
گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی باز خواهند نمود و اگر تیره رویی کنند تهدید سیاستی

بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت واگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی
من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد هر راز که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرسیه
گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست که باوجود قدرت بر خصم از جریمه او درگذرند چه قدرت
یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهکار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی
چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق و جواب صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که گرد این فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف
خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و
با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت
واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع ع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم
گشت مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش
استماع بسعایت هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و
سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای
بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگوئی کسان
از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد از آن اول باید گرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد
نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکه
بی سببی ظاهر از دوستان بر حذر باید از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را
باز نمائی مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازمست و با هشت کس همنشینی و لطافت
کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی
موسوم سازد دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بر عمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در
ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذارند هشتم
آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی و تیقنی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید

شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران پایدار گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیل شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صالحان و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید برکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از صرافت حموضیت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد قطعه چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم بهر پی اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی چون شیر مواقع و اهتمام و میامن اشفاق ما در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری کشای ملک زبان برکات نصایح و التفات مواعظ تو فروغ راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت و امینی کافی و کارروانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت اینهمه تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود میباید داشت فریسه گفت چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد قطعه ای آنکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز چو منی هیچکس تو نشناخته کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان بر قرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت وعده در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمتگار او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندیست ع هر روز مرا از نو نوید جانی و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را باین سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه و بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه مرا

بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضیع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی
هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن با
وجود جریمه کلی جانب خود را رسوا نکرد و پرده کرم برکرده بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک
یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در بهشتی کاه با
ز پروین جو زر افشاندی نثار نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب
تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی با اضطراب کار خود نگریستی و
زمانی از بوالعجبهای روزگار رنجنده بدی فرد هر شب از سوز درون حال زار خویشتن گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت
عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن تیغ سیاست بسپارد یا سر با فسر قبول مزین گردد روزی
شاه که مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب هر کس از دوستان فرستاد و اسبی و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد
و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه
درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را بدید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را
داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه
او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی چون حاجب در بشره شاه نگریست و طراوت
انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا صحنی
نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرات شده حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد آخر مجلس طبقچیان جست و جو نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب ایشان
اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسد که بغایت مضطربند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این
مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت کرد تا چند
سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج
شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت کامکارا چشم بد از جاه و جاهت دور باد خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعد بود و اندیشه
که شاید پادشاه به بیند دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا ماندی باری تو
چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوزها

واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا به تند باد خشم آزاد حرکت نیارد مثنوی با دل یکان نبود خشم یار هیچ کس گر نباشد چنان خس بغباری رود از جای خویش کوه ز دامن نکشد پای خویش شیر گفت سخن تو راست و دراست اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکرخنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فریسه جواب داد که دل ملک با مضای باطل درشت تر از سخن من است و تقریر حق چون تزویر و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دگران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان بیشکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب توانند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم بود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی تواند فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرد بلطف جان شد رهین منت و دل شرمسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح یکدل بودم و جان روان فدای رضا و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم نه از برای آنست که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تامل منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید ع بیچاره حسد نیست کل فضل و هنر بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد ما اهل ادراک و بدی زان بود کز من بدل درد ستیش حاسدان بستند ما را پاک نیست بهنر آنکس که حاسد نیستش وارد های حکاکه بیت محسود اهمین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بیهنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مثل آنست که او مرتبه از زر شکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند دو تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن

باش که ما برحقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با اینهمه ترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر
از روی حسد ملک از راه نصیحت پیمان با شغال یابستند شیر گفت که ایشان درین باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است
بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که رعایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است
هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بغرامتی مبتلا گشته یا خصمی را که
در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این خلل را چه تدبیر توان بست فریسه
جواب داد که سخن ایشان را بنیاد ده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس ازچنین حادثه اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه
در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل
گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری توهمات قاصدان هم بشناسد و پیش تربات حاسدان التفات ننماید و قطع
اخلاص و کیاست و کمال و هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و
از انتظار بلا فارغ شود بیت درغم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند
بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جای وارد و با جمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند
سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها چه چیز توان کرد گفت سه چیز و آن
آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته تا لش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از این چه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته تا دیگر
در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و فارغ میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای
تو میکنم تلقین بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت
آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف وفا
و دیانت است آنرا منکره میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر عایت و عنایت ما واثق باش که
عقیدت ما درباب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ آمیز در قصه
صریح محل نخواهد افتاد بیت زین پس سخن فتنه انگیز حسود درباره دوستان نخواهیم شنود فریسه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه

باک و باد دولت رضای شهنشاهی از ناخوش نودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیرکج اندازحسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس
بدل کرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزایدی یافت و درجه تمشیت و تربیتش تصاعدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت بیت نهالش بدان گونه شد سربلند که از آسمان سایه بر تر فکند اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان
و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع امثال و حکایات چه مقدار
فایده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد و تمامی نهمت بکشف
رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح عنبر دای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر
آمیز جهالت و نادانی برهند قطعه داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه کامجوی و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و
خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید و عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ملک
و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و متعرف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان
فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان
در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وصادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور و ظلمت و میان
نفع و غائله ضرر فرق نتوان کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند
لکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن
نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آئینه بارباب
آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال آن
اندیشه یافتن سزاوجزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نکی نکارد
رباعی خواهی که ترا هیچ بدی نایدپیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چکار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد
که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجائیکه مردمان بر و ثنا گویند و ذکر خیر
او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر

در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته‌ام و همه‌کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست همانا بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخمست او برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کردهای بد حیا و داد حق را از مکافات آگهی گفت این عدتم به عذابه نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمکاری و دلآزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع دین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیرشکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشه مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگ و پرخاش را آماده پیل‌تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین قرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه‌گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او بترسید از وعید مَن اَعانَ ظالِماً سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد باتش هرکه شد نزدیک بیم سوختن دارد درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دلآزار چرا بی آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکس است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزای بد باشد بکیش اهل مروت بدی دونی باشد موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از در کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی درآمد و دم مار را بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت کوه بیفتاد سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود و جز بحیله و مکر دار او نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده

خفا بیرون آورد روباه درجست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را
فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده و در گوشه
نخفت سیاه گوش عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید میبود
ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون
جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف
چپ بیرون رفت بیت فلک گفته خوشست آن قبضه و شست زمین گفت آفرین بادا بران دست هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد به سبک
دستی پوست از سرش برکشیده و بنزاع سر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد دران باب مضایقه
نمود مهم ایشان بمخاصمه و معادله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش را
بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قرب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش
خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن
بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت
گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم تلف جان است و
در گفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل واگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ
نتوان داشت درمیان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده بسوگندها مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می
بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلاء او مجروح
شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد
کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی
آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی وجود پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی
خلق دوست من از بینوائی بینم روی زرد غم بینوایان دلم خسته کرد دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش
عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شآمت فعل مرا از کجا دانسته و من عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد
که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند
جهان را که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا جان شنوی مثنوی این جهان کوه است

فعل بد سوی ما آید ندا ها را صدا کرچه دیوار افکند سایه دراز باز کردد سوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده
نموده ام وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بروجهی که دیده بود باز
گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانید به بلای خارپشت گرفتار گشت و
خارپشت که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه مار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن
بیدادی در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون
ناحق در تخته و کردن شکسته باند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر رسم جزا بهم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلانرا لازمست و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرایض و لوازم **بیت** نخستین نشان
خرد آن بود کز بد همه ساله ترسان بود شیر خان نخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت
و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند میدهیم از برای عشق چندین مده که آتش
من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه بر صخره پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد
که نوک نیزه خاره بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده دلی
روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد و شیر ازو بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سر نگهبان
متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد چه
گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند ازان اندیش که بنسبت ایشان
همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضا شیر دو بچه داشت که جان بوی ایشان بدی و نور باصره
برای تماشای لقای ایشان خواستی در آنمحل که اینجا قصد آهو برگان کرده صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برای
آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت** کمر دشمن خاندان خودی کر بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان از زمین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید چون بآگاهی مطلع
شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر که که دلم از غم ندارد بناله از ناله زارش در و دیوار بناله بعد از خروش و
فغان و آه و ناله و زاری بپایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بریان شود بروغن خویش اما از انجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت
دردی بدل رسید که آرام جان برفت شده حالتی میدید که تاب و توان برفت شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش

آن بیشه از وحشت او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او درناله می آمدند بیت چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من چه جای دوست
که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده نکته مَن قَنَعَ شَبَعَ از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارغ
میدان توکل شده و خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند و شغال گفت
صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت در گردش ایام صفائی نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت
زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از
جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد
و گفت ای ملک هر ابتدای را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یکچشم زدن مهلت
صورت نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی
باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض هر گل کرد در فضای او گلی کو یافت بیخاری نیافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد جزع را که
هیچ فایده ندارد در توقف افکند فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم
از تو بتو رسیده و چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عملی است که روی بتو آورده کما تَدِینُ تُدَانُ و نیک شبیه است
قصه تو بقصه هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین
ستمکاری بود که هیزم درویشان را باستلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر
توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جوار او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت
سینه دل سوختگان پر کباب کلبه محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست دعا
بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای آن ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد و همچنین صاحبدلی
برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هرگز ضعف نالان را قوی تر
زخم پیکانش بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند
بدین گونه ستم روا مدار زخانه سینه غریبان بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز و مخور این قدح که فردا
بخمار خواهی آمد آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ از پیش
مده دردسرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی ازوی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد

و از آنجا بخانه و منزل وی سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانیدند قضا را بامداد همان عزیز
که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل
درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز سوز درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت از مقام
انصاف نباید گذشت تخم جفای که ما کاشته‌ایم بهتر ازین نخواهد داد بیت همه تخم نیکو دمی کاشتی ببین لاجرم هر چه برداشتی و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و بارها [illegible]
همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانکه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانند
خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که صد سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت
وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشته و عزیزان ایشان از سوز
مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر امروز عاقبت این بیمه بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه
روی ننمودی بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید
تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی ایمنی نشنوی اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده
روی راحت نبیند و بیدادگر سر بمقصد مقصود نرسد کسی نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف
شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری
و ناتوانی بدل شده و دمبدم قدم در راه فنا میباید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک
آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست پس از خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه
قوت یکساله شغالست بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا
کناره گرفته‌ام و بمجاهدت و ریاضت میان بربسته فرد زین بحر اکنون چو کسی آبخوش نخورد دل از آبخور جهان سرد کرده‌ایم شغال گفت
چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق ازوی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم
نه پنجه بآزار شخصی میگشایم فرد ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند بهیچکس نرسانم هیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و

از دیگر رزق جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانیکه قوت ایشان بدین میوه ها متعلق است بدرد
هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ملکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو بهمچو حال آن خوک که میوه بوزنه را غصب کرد
شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنهٔ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشه
بیشه متوطن شده و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای چاره نیست و درینموضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام
انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان بر فاهیت باشد **فرد** زبهر توشه باید کشید رنج تابستان اگر خواهی کسی
که آسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمد بر
قاعده هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسید بران
میوه نمیدید تا بپای آن درخت که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای
ناگهان زین بلای ناگهان بار خدایا الامان خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی منافقانه بازداد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و همیون
باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور
اسباب مهمانیست ع زحمت بود درویش را ناکه چو مهمان رسد خوک گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع
تکلف مکن آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک با شتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان
گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً
و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند و خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار آنچه نثار تو کردم نگاه قوت من بود و مراد دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد و گفت این
بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
و مذموم از سر عناد درگذر و دست از ظلم و ستم بازدار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد **بیت** گر بدندان نیش
گری دل خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد ا
گذارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون درافتاده روی بقعر دوزخ نهاد
و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو

در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته به غیبت مشغول گشته تکفّف از بدگوی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرد ای سیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان چو لایق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعی نما و زین ره پرخار درگذر در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وی بخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق ارشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگرگوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره بار آتش بی اصل او التفات جایز نشمرده و بهیچ وجه عشوه این بیوفائی جادوش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی و خردمند سزاوارتر بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یکقضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و از رویه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است پرنهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن است

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهائی بپاکی از گهر به بشیرینی ز حلوای شکر به کسی را کاین سخن در گوش رفتی گر افلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعتی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهمه طاوسی نزانند

تلخ را فرعنقائی ندادند و سرکه ارزوی می نشاید نسیم گل از خار خشک نیاید ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را از خم حال
او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعه
یا جامی پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج برتبه کمال رساند بیت
بالا نگری بغایت خود بهتر زکلاه دوزی بد و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که لایق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان
این و آن سراسیمه حال و سرگردان باندوه نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو
دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته
بزودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف مَن رُزِقَ مِن شیئٍ فَلیَلزَمه کارگر باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت
مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر و از امثال که
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادت مداومتی بشرط مینمود و مراسم
طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی مثنوی بر سر ازین شرع
ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج شرف کارخانه ملکوت کارفرمای عرصه جبروت بود شیطان کش و فرشته شیم ورزدوش
بر هوا نهاده قدم تمامی همت باحیای رسوم شرع مصروف داشتی و یکی همت بامضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینه او آشیانه نیافته و پرتو الطاف از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نفتاده و نتافته فرد خوش آنکه که نشسته پاک چون خورشید که سایه بسوی
اینجهان نیفکند و با وجود اینهمه زهادت و ورع آنچه از خزانه وَلِلّهِ خَزائِنُ السَّمواتِ وَالاَرض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت
و شام خود را بقوت فتوت بردی و بشان مستحق ایثار نمودی فرو رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر بیچ بذل که ایثار در اساس اثر است روزی
مسافری بزاویه او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بیسر کار برد در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و آنچه از
و ماحضری هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است
مهمان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز حکایتی است مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد
بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت و از قطره مجاز بر منهج حقیقت عبور تواند نمود

فرد ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته
تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست و من آنجا بنجاری مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش
حرص تافتمی و بهزار محنت از مائده روزگار یکتا نانی یافتمی فرد کرده ام خون میشود تا کرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم
و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان من فرستادی
و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط
میزبانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بملاطفت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب
تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندمست و سودی که بر آن مترتب
باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت چو زین پیشه نفع تر کاری ندارم برین دستور روزی میگذارم
دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست
بجز تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان
گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یکدانه خشخاش که خردترین حبوباتست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر بکشد
و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است
و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزونست و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اولش زر است و حرف آخر که عین است
آن نیز نام زراعت پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زراست و یکی کیمیاند همان زراست پس اینجا زراست بر سر زر واز
اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است تا قیل فرد جستن کوگرد احمر عمر ضایع کردن است
روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیاست چون اینسخن از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده از دکان در بستم و بتهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف بنشسته گوشه ز اسباب
اینجهان شده قانع بتوشه چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حواله تو شد راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه
وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و دد بیت قرص جوین مشکن و مشکیب ناخوری از گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا
ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من

بسهولت کند پیرزاده فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا
و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد
و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود و بازار تمنا فضولی مکن
و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که کازری برکنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل
باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانهٔ خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی فربه صید کرده پاره خورد باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکل عظیم بحقیری قناعت مینمایم و هر آئینه
این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیاورم و کمند
قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **مثنوی** دود که تشنه است بحر کبود سر نهم بر بنیار فرود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر همت والا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود
گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در
گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که برپرد پایش در گل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش
بگل آلوده تر میشد کازر بیامد و او را بگرفت روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کازر گفت هذا کُرکی تَتَصَیّد این کلنگی است منحوس
که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت و چون
پیر عابد این مثل آورد و غدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی کرده بجهت
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد و جهت
آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان
نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی باید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده با
سر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که بار سر رشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری
دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد مینمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار
آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده
عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم

پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت دوست میداشت شبا تروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بردارد و بکلی با من پردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده باد آن ریش که در دست زنانست روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر برکنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ چاره نیافت و حال تو نیز بر همین منوال است برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و اینزمان که در مینگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بخیال آن گذشت و روزی بچنین اکنون نگه کنی نه آنست و نه این و چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض خواهان مصلحت در آن دارم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نومید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوای میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که کم رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو را بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دلخواهی گذران ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اکثر لغتها عالم بود و بیشتر بآنها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود

که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان
عاشق آن زبان شد از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین نکتها هر لحظه پر قند
شدی لعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکرها بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت
بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد فرد باهم برادر دل توانند نشست وقتیکه تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار
بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تایید ذو الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست
که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من نمیدانم که این جنس سخن را نام
چیست نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی والتماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری
چه بی سابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه
محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با هتزاز و مسرت صفحه
حال من کشی تا بسبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان
بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خواطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات منافات بیشمار و مباینت بسیار هست مبادا که در تعلیم آن
کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آئینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصودی آرد از تعب بادیه محنت
نباید اندیشید فرد در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر سر موی بر سر من تیغی گردد
ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر
آن براحتی می انجامد و رنج متعلم هیچ ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که نسبت علما ازوی
صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و بسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی
و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی
دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق این بیچارگان بحلقه دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان
بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار

گرد که فریاد کنند تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هریک را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابسته اینمرغانست و بعد ازآنکه شما دو مرغ برید من چگونه بخانه روم و چسان بیکمرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینکار میکنی و مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچوجه ممکن نیست که از سر اینمرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هریکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نیافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غله مدرسه پاشیده ایم و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشانرا وعده مرغ داد و رسن درکشیده مرغانرا بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن اینمرغان کوتاه دارید گفتند ازینمقال درگذر شرطیکه کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هریک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال برمیان آورد و آنشب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از بیم رشته های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد بتوکل تمام دام بدریا فروگذاشت قضارا ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون جوشن پوشی پیروزه بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شد با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص شاهی در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان نگارنگ دران انداخته بیت همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقه زر و زورقی منور از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز نپاره عود چون مه نو بر آسمان کبود هر روز شاه برلب حوض بتماشای شاهی حاضر شدی و با شنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درینوقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه سیاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرئت داشت زبان نصیحت بگشاد و آهسته بپادشاه گفت بیت

دل روشنت چشمه نور باد سر سبزت از سرزنش دور باد صیاد بسیار زند دریا پر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دینار رعایت فرماید زر خزانه
بدان وفا نکند و خراج مملکت بان بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید
و جزا مناسب عمل شاید بیت بران حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزشش نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام
این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست
که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم نر
او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد
آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده‌اند
غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش
گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بر آن انعام نموده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و تمثیل فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد
گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرافراز شد پس بر گنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان
گفته‌اند مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد پشیز ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز ضعف فعالت رساند بصدر زاهد
گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم
مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با
آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه
نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با سخن مناسبتی ندارد ترک
اینکار گیر و بدانکه لایق جولان نیست قدم منه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیفست هزار عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و در پیش مگیر
راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است
مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق
در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته اِنّا وَجَدنا آبائَنا عَلی اُمّةٍ گوشمالیست طفلان بازیچه گاه
تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یَهدِی اللهُ لِنُورِهِ مَن یَشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پرده

بغلط

تقلید جست هم بنور حق ببیند هرچه هست ‖ از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود است و آن دیگر صداست ‖ خلق را تقلیدشان بر باد داد ‖ که دو صد
لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم ازآنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی
گفت و بلغت قبیله و عشیره خود عبارتی میتوانی راند مکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت
دیگر را نیز درنیابی و حال تو بشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از این خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن نمکین با دل نظارگی صید میکرد فرد
کبک نوبت کر سوی من خرامیدی دلم بردی ‖ خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشانم ‖ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی
و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت
کبک کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه های او میکرد فرد ای کبک دری
جلوه کنان میگذری ‖ لنگان لنگان من از عقب می آیم ‖ روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه منیست که همواره گرد من میگردی و
حرکات و سکنات مرا ترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد و من اکنون پی تو ‖ فریادکنان دوان
در پی دل میگردم ‖ بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم
کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آبا تو کجا و ما کجائیم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی ذاتیات را هیچ زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذر که این کمان نه ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزوم چون در کاری خوض کرده ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی صبر در دریای غم انداختیم ‖ یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر
بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم
که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل میانی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این
قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته برنج غربت و بلای
بیکسی در مانده بیت گفتم بهم جان بوصلش برسم ‖ جان دادم و آخر بوصالش نرسیدم ‖ مهمان نصیحت زاهد را تلقی بقبول نفرمود اندک زمانی
زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست و این بدست نیامد اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که
لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و استیصال دشمنان میل باشد در مهمی دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت د

مقام برابری آرد چه بسیار فرومایکان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را بار برق
برق رو همت ایشان هم تک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان بمیدن شوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه در خود بدر و لعل
مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان بر
خیزد و اراذل با او ساط در یک کفه نشینند و او ساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی
پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم
استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت شوا تند کرد هر آئینه مضرت آن شایع و مستفیض
گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب انیمعانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند
باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن اشعاع یافته ثمرات تجربه روزگار را دریابد و کارش از وصمت
عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی را کوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزید بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش
از دیده ارادت محجوب گشته برجوع بکار اصل ممکن نباشد و یکی از دست بداد و آن دگر بدست نیاید اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در نصیحت دوازدهم دین ام کرسلاطین
باید که حلم پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو فکر
عقده کشای گره از رشته این مشکل باز گشای و برای صواب نمای سیر این مسئله را بخوبترو جهی باز نمای مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینه سخن بگشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم
تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام
سلطان سریر رسالت صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوة المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو
خوئی متفرع است کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشعوف است با آنکه تفضیل یکی از ایشان
بر باقی معلوم کند مرسه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقتی در کارند پس جود

وحلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خورد و
بزرگ را بحلم حاجتست و منافع خوشخوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است مثنوی هر که در و
سیرت نیکو بود آدمی آزاد میان او بود نیکی مردم بنکو روئیست خوی نکو مایه نیکوئیست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان
تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آنحد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکشند آورم او
برادخویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر خلقیست و حلم و تانی فرماندهان جهان را نیکو
ترزینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری
پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیکدرشت خوئی اهل قلبی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند
و بسی خانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید بعد از تاملی فراوان باید ور زانچه تاملی در آن ننماید شاید که
بسی از آن خللها زاید و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان بسوزد چون
از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان
شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاد تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری
تواند کشید قطعه خوبتر آن که خوش بود رو بیت تا در آفاق خوش بود بوییت نظرا آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از
وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مونها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم
رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت بحلم و در
بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی
سکان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات
حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع است و د
دد ان هر که را خشمست و کین هست از دد ان اصل خشم از دوزخست و کین تو جزو آن کلست و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهة آنست تا اگر غرور جباری

ونخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و بیامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پادشاه در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضرر آتش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوام او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز وافر و بیکران و اموال خزائن بی پایان فروغ دولت پرور شهریار ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گستر شهر و دین و دنیا در ضمان و آوازه سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهر رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای ابروان را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان تا بیمارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده

بیت

یکی چون لاله بار روی درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان

با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی

بیت

چشم گردون صورت معنی ندیدست اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین

یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چین بر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی منو تی فرق و گیسو بر آراسته مرادی بصد آرزو خواسته رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضا جوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی

قطعه

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او شاگردی کشیده و منشی فلک بر قدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت بر درر معانی که بالماس تفکر سفتی

نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات
شامل بنظر خریداران بازار دقایق درمی آورد قطعه معانی تیرا و جانفزای بیانی تحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای
صریر و از مراکب خاصه فیلی سپید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین را شکافتی همیشه آهن
در کوه پنهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن پنهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یکجای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار
ستون روان مثنوی سوده بگردون سر شنجرف سای رنگ شفق زوش شنگرف رای پیچش خرطوم ثعبان کمند اژدها فتاده زکوهی بلند ز دو سر تیز
پی سهمناک وز تک پایش سپری گشته خاک و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا ملجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پامال گردانیدی و دندان بلورنمای ایشان از سینه اعدا
شاخ مرجان برآوردندی و بمتین عاج از معدن تن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر ندولی قطره ایشان سر خنجر برجند ولی
ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی
طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن گوش بسته و کمان راست کرده و از دست و سینه هیئت کر و سپر نموده بوقت پویه عرصه
خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از بر بدتر گام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد و کوه وش دل بر تحمل کرده
خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش و سمندی بود دکش تند رو و تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای
جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسیدی تا بسر خنگ فلک برحوالی کره خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود تا ابلق روزگار
عرصه ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی گر چشمه مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران
بودی و درمیان هرگاه که در نوردرفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم
مرصع ساخته اند یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل پای مور نموده و بر تخته مینا نشان پر مگس
بظهور میرسانید و آن شمشیر گویا ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ کند ماست سبزی ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده آب اندرون نهان ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره
بر سلاطین سائر دیار بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و بپیغمبری او معترف گشته
از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیه ضلالت و بادیه جهالت سرگردان ساختندی چنانچه ملک بلار ایشان را از
اضلال و اغوای خلایق منع مینمود و منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند ذمیم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده
هزار تن ایشان بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان باسیری برد و از آن جماعت چهارصد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع

دانش بهره‌مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار میبردند
تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت و در اثنای این حال بار دیگر خواب
بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده و باندیشه
دور و دراز افتاد بخواب رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می‌پریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز حاکوئی کردند باز از خواب
در آمد در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی نا
خوش طلعت بران شاخ صندل می‌پیچید ملک از ترس بیدار شده و ازان اژدهها که در پرده خیال ملاحظه نموده اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی
و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که
بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه هیچکس
از ملازمان و فراشان پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده اینصورت هراسان گشته باز بیدار شد بهفتم باز از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای
سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می‌پیچید با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون
بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب گر خواست نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد
آیا صورت این واقعات را که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نقد تقریر این
قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان که پرسم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت
میکرد و میگفت مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سکندر بر نخیزی دلم را چند بر پایان داری ای صبح دمی زن آخر از جان داری ای صبح تا وقتیکه
عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامه‌های کافور بعوض خالهای عنبر بیز در اطراف چرخ اخضر پدید آمدن
گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب ببرسام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز بر داشت
و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل
و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تأملی فرماید تمامی خوابها برین منوال که دیده با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک
شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال

واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه راند کلام که بنگر باشد سخن نا تمام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته ما بدست افتاد که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز نیک گرفتار محنت است دودی ازو برآر که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که در سخن بیحابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها بر آن دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر وزر ما چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین قتلها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما میدانست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد اگر خار جفا دید امیداست که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد همه سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عاقبت و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک ما را از عین دعاگوئی و محض صفا جوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که بدین منافات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود و ایشان تنور حیله گرم دیدند فطیر تزویر بربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاهنشه و آن مار که برپای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر دو کوهه سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلاد وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک زنند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین ساخته ایم که بهر دو پسر و مادرشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتر از ابدان بشمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها

و دعاها بخوانیم و دیگر باره و از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب
چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت
در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد دهشت خرمن شکیبائی
و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تعبیر
پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل عیسی‌اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی
چه فایده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چکار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید
و حقیقت جواب سؤال ایشان بشما نرسیده برهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا
و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور
سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِی مُلْکًا لَا یَنْبَغِی لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
نمونه سیر اوست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن بجان چاکرش زده وحش چون طیر صف
پرورش روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و
عَظُمَ سُلْطَانُهُ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل
داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر
سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت
جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال تماشای حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار
باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **ع** عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل
فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید
بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد کانست دعا شام و سحر پیر و جوان
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشارت خبر ندارد سلیمان
اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده
نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت

بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم لطفها ای که خاک درت تاج سرم بنده را قوت آن مشکل که حل سازد با چون تو پادشاهی او را بعز مشورت نیاز
نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا چریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره چشیده فرد از اسب
وفا طمع نمیباید کرد کاسب و زن و شمشیر وفادار که دید و هرچند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند فراموش و من در اجابت دعوت آنحضرت که منبع وفا و مجمع صدق
و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آبحیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آبرا تو
تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگرانرا از آن بهره و نصیبی نداده اند
بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از ندیمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو بمیرند کدام نعم که از زندگانی
لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور نتوان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران
خوشست خوش بود بهر تماشا کاشش عمر عزیز دان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق
اجتناب نموده و آبحیات را ناچشیده بهمانجای که آورده بود باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ
خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ
لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر ملوک اندیشه
حیله دیگر انگیزند و چاره این غائله بوجهی آسان تر ازین سازند که من از عهدهٔ این کار بر نیایم وزرا همه گفتند ملکا ابقاک الله سخن حق تلخ باشد و نصیحت
بیجانات درشت نماید عجب از رای عالم آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث
میگذرد نصیحت مشفقانه باید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و دیگر آنکه موجب
فرح تام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست
که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز
گذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است اسباب تجمل و زینت خدمتکاران کافی با
وافی است هیچ قصوری و فتوری نمی افتد گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست ملک که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید

بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید واز صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک بنهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد
تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما میبرد از کدام مرز هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و غمی و خوش
سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان
یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوه دلند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی چه
کار آید بیت ندارد هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمه خورشید تابان شحنه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه از جبین
پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بیهمتا در آفاق
بخت ابروان چون ماه نو طاق ز ابرویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش گوهر یاقوت سیراب مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او
از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست
ظلمت زدای فرد بدستیاری قلم بقرار او تخت ملوک را بود پایه قرار پیش سریر عزمن اگر او نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی
خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کامل دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان اوست و بیر زیبا تقریر ریزه خور خوانچای این
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح
امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دستگیرا و دیده بینا اند کشیده شود هر آئینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق
امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت ببند حصن
حصار او آهن زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه
مانند گردباد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند دلاوران یلان را به بند در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و بهنگام رزم معرکه
مخالفان را چسان بهم زنم و بی جمازگان تند رو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور ببیند و برید شمال همراهی با غبار ره گذار شان خیال
نبندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب
مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار باد رفتار که درخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد
و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم
بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی است آتش فتنه از سبب او انطفا یافته و آتش

فعلی است که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشهٔ سیراب قطرهٔ باران در جنگ ما چه اثر نمایم که هرگاه
که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه تمتع
عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یکشبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشتهٔ امید بدست آید نیافت
میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در
استکشاف سخن ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر
اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ عاکفی
آغاز نهاده گفت بیت ای سراپردهٔ عصمت زده در علیین پرده دار حرم حرمت تو روح امین بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل اعمال بمشورت من
خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز که نوبت بار همه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و بخود نشسته
اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور شانی
ایشان فرمان سلطانی میشناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده مرا اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن
مشغول گردیم چه براهمهٔ غدرپیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه
تاسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کلمات و ایماء سخن چند
گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار رهی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الاَحبابِ عتاب
سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد
در محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی
نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم
شاد شوم و بدیدار همیونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک
آمده و شرط خدمت بجا آورده گفت فرد غمت مباد که نعمت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت
چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را از آن صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجا آرند ملک
فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد وَلاتَسْئَلُوا عَنْ اَشْیاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ ایران دخت
گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای تو باد و اگر عیاذاً

بادیه تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِیمَةً مِن عَزَماتِ المُلوک
نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را
بدحال و رنجور سازد و در هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات
همان تواند بود که مثوبات الهی از و فائت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آنست
که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری
هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بربام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم ملک گفت
از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشکافد صفت وَبُسَّتِ الجِبالُ بَسًّا بر روی پدید آید و اگر رمزی
بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظُلُماتٌ بَعضُها فَوقَ بَعضٍ از وی ظاهر شود فرد گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست
ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن و نه تو طاقت شنیدن داری ایران دخت
دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهة رضای خاطر او شمه‌ای از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت که من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده
بجهة تأویل تعبیر آن با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار و عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر
و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراپیمای خارکن و سمند زیبا رفتار و شمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب
مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو
باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید
دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب
مدفوع گردد خاطر مبارک از دل نگرانی فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید بی تامل در آن شروع ننماید
پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن
وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن
از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست من و تو برناید ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند هرچند در علوم خوض
پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته

نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته
کالحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود و دانش بمثابه تیغی است که بدان همه کس را
نتوان گذاشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت‌اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک
سرشت‌اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان
میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راهزن تیغ دادن در کف زنگی
مست به که آید علم ناکس را بدست حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان ازین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود
و زخمهائیکه از سیاست ملوکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر
نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت و تقویت و آبادانی ممالک و
معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب
و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی دارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام
داعیه انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده دعوی کردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را
نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان ده دل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود مثنوی
مشو ایمن از خصم بیداد جوی که غدار پیشه است و ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب
دیده اند فرجی و گشایشی متصور بودی البته تأخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز
توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون
حکیم که مؤسس مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است باطنی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث و
قدم فرد رای منیرش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و همواره
جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب
امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را بکرامت محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته‌ای بیان

مرصع با جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملکه را اغاثت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره حاضر بردند و خود با ملارو زیر
در آمده و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ توارت بالحجاب کشیدی و کلبرگ تری
از خجالتش در زیر نقاب مردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکرخنده راست چون شکری
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر هر خنده که لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت
فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یکشب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز نفر
تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود بدان جانب میل کرده در بلارو زیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او
باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن معاوضه مشاهد افتاد تاج برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک
شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر عقل و زیرو زیرکی او نبودی هر دو جان بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد
بی مشبهه شد از بند بلا ها آزاد چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد
شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران
دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت زمشک تازه کمند موی شسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین برنج
بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نوالهٔ تناول میفرمود و بمجاورت و موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن
میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت و با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی لباس ارغوانی
کرده در بر تو گوئی بست سرو از لاله زیور دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان ز چین زلف پرتاب چنان
کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشیده و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت نتوانست او عنان تمالک از قبضه
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد بیت کی سرو خرامان و گل تازه رسیده
نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی ع
زهی آمدنت بخت مرحبا کرده آنکه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب
بخطه خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده از سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج
بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش

غضب

غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که
امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط
نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بیمثل و در کیاست و فراست بی شبهست و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن
او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافته تمکین که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکونی نما
هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سؤال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل
و هر دو سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغهٔ رود
کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم
منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شاملست و آثار مبراتش شایع و کابل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم
ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون پشی
مندان سر در پیش افکنده بپارگاه درآمد گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملکرا آنجا
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و
گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق نتواند بود عرصه تلف ساختی و بایستی که
من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پاره آتش بود آن پرگزند کو بدمی شعله برآرد بلند آدمی آتش
خورد از حد فزون گزدم او دود بیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه شاه مشاهده نمود گفت ملکرا غمناک نباید بود که تیر از شست
جسته باز نتوان آورد و کشته بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان
و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و اضداد آن پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی
که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون پادشاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت
روی ننمودی و اگر فرماید من قصه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صاحب
تدبیر گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود در روشن روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون تیزگرد در مدت سیاحت
مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردآزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی** برزم آفتابی رخ
افروخته برزم اژدهای جهان سوخته جهان را بداد و دهش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکاردوست بود روزی

در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش درنیامد ملک ازین صورت متحیروار مینگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهوی است خدنگی دلشکاف بر وی گشاد

مثنوی

شعله تیری که در آورد غرق جست بران سوخته خرمن چو برق قبضه کمان بلائی نکرد گرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بسر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و وجه مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود و بملکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن

مثنوی

کسی کو برافروزد آتش خشم مدارا زوی طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن را کند گرم عنانش واکش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری درکام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه مینویسم تو بدست امینی و معتمدی صاحب الاخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایده آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعه دوم را بعد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سوم را بتو نماید امیدوارم که غائله آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هرآئینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا وقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر

قطعه

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری
منازاگرچه لبت همچو غنچه خندانست که هست دیده مظلوم ابر آذاری
مباش غره بیستان سرای دولت خویش که عنقریب ازو بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر او عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سروقد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار ملیت ماهروئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خجسته ختا دربند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری هوای
سلسله جعد پرتاب و پیچش های دل دوز نخیر لیت رخسار ترا بتا چو خوبیست که نیست در شیوه دلبری ترا چیست که نیست جمال حال او بجمال پاکدامنی
تزئین یافته بود و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری
استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه هموار چون تاب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با
مشاطه حرم سرای بازگفت و از وی درباب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر
کدام عضو وی بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات
معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتم و آنکه اگر تو بردی از پیش توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن
دهی تا به نیل بیامیزم و بچهره کنیزک رقعه خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون بحالت مستی لب بآن رساند بر جائی سرد و تو ازین رنج
فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه
تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد
بدانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یا رب نگهداری ز آسیب روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را
از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیه وفاداری و حق گذاری او را
بران داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او هیچ وجه میسر نشد آخر ملک
مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین
اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب
نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض
رسید ملک بتخت صبر و سکون راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام
از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار تمام
نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجره نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که
باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نمود اکنون

در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار گز بهر سمن
شاید در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه
مشاطه باشد اگر بحضور او و مثال مبارک ازانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان
نیل بوی خورانیده خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت یکی
از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت
بردباری از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم
تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی با مضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان
بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه
در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تأملی بجای آوردی و از تو عجیب نمود که خفت ورزیده بهجان
بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای
حرم مند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آمد
از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز همین کار میان بسته برخواسته است
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف از ان نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه
سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغست
دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم باشند اول آنکه همت
بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامه سفید پوشد
و شیشه گری کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر
دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرتست که با آنکه تأمل
او از خواتم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید
بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا
آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه

پشیمانی سود ندارد و هر که نه اندیشیده در مهمی خوض نماید کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت که آورده اند جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهة زمستان ذخیره نهادند
و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه
غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما
پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نمانده بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق
حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده
گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت
که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است
و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تأمل نمای گر بتعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایده این تمثیل آنست که مرد عاقل باید
که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قبول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی
وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا باراج حوادث
برند و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن بکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او نمیسازد
ملک گفت این عمل بر تهتک و شتابزدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه
ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مرا جهة ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهة پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی
زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران
دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی فرد
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی
و چنان می پندارم که از تو دوری لازمست وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی باک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که ادای این کلمات جرأت جایز میشمری

وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه
نیز با وی بهزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی
از مال خواجه بر گذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک
گفت من ترا آزموده‌ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگ‌کار را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت
و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد **مثنوی** تحمل
کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد
و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف ذره عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط
مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی اگر کسی شبیه ملک
طلبد از مثل وی نشان جوید ع جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتیست بکمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی است
بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری بر چنین نامداری اطلاق افتد **مثنوی** بزرگی بناموس و
گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست از آن نامور کس را جوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار
خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار
کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی است و گرنه وسعت
دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد **قطعه** من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش یا نه کاهم که بکاهد تپش از
شعله نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار و من بقتل ایراندخت بی اختیار بودم و گفته‌اند اذا لجّوا فقد لجّوا یعنی ع اسب
خوشرو تیز که گاهی سکندر میخورد وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاهی
کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بیجا گوید
و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت جز رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند که بیش کند لطف
تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آئینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد
کریم را از قبول عذر چاره نیست ع اَلعُذرُ عِندَ کِرامِ النّاسِ مَقبُولٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای

فرمان ملک تاخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایران‌دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول‌انگیز و هیبت این خطاب عتاب‌آمیز اندیشه
و در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد گر لطف نمائی و گر تیغ زنی گردن بنهاده‌ام چو اسیران بخنیک تو چندانکه ملک این سخن
استماع فرمود دلائل فرح و انتباج و شواهد مسرت و ارتیاج بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات
شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد تن خسته دلان جان و گر باز آ
آنکه چون غنچه بپوشیش لب جان بخشیده رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد پس بفرمود که عجب مانده بودم از آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران‌دخت
مفهوم میشد و من صدق اخلاص تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که معارضه من بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را
نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او دیابم غایبانه بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای
او مایل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و
ذات تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت
و معذرت فراوان با ایران‌دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح شادمانی جهان تواند بود بنحو بتر وجهی
نمود بیت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم بیا که گوش برآواز و چشم بر راهم بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران‌دخت را اشارت بجای
و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد ایران‌دخت مثال حضور را امتثال نموده بجدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت‌داری و شکرگذاری برگشاد و ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا
آورده و ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن جود
گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی‌دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو
در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هر چه کوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن کی
شکر بهار ادا تواند کردن اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک
گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بمشاورت و استجازت شما اشتغال نخواهیم داد پس وزیر و ایران‌دخت را خلعت
گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند گلستان عشرت
بپیراستند ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را چون جویبار سینه آب میداد چه
چند آب باده نشاط‌انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش‌آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورد و نغمات

اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمه هزاردستان مینمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ میزدود
مثنوی مغنی چو زهره برامشگری صراحی درخشنده چون مشتری بقانون نوای طرب کشته راست بنوعی که طبع فزاینده خواست بقیه آن روز تمام
شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار
وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت بلال اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائیکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرده و
حکم سلطانی که بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون
صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران اینست
مثنوی بر آن کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از دفع دشمنان
شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده
نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان را منوال کار خود سازند
و مصالح دین و بنیاد بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم
دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شوند بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که چون رای دابشلیم این داستان از بید پای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای
آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت
روشن شده مسائل وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات
و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید
که کدام طایفه قدر تربیت نیکو شناسد و شکر نعمت کامل ترگذارد برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کار
خانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت
مآب مخصوص باد قطعه تا بسترد بدست صبا آیه چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر [illegible]

خزان قوی تر گردد و آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار
رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت
ملوک راستی است و راستی بخداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان
که از خدا ترسد همه شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری ازو روی نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست
پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والبته دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال
مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای
نیک آراسته می‌باشند و بآخر هم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می‌شود و طینت ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند آخر از آن
بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می‌باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و
خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیمست و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را
نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بیهمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد و اذا الریح
مالت حیث تمیل و نسبت با بیوفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه
باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و استظهار این طایفه دانش و دیانت
و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که بایکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان بدین نسق که تقریر افتاد
ملخص و بیغش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند
تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در ترتیب چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار
و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض
و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران
از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا
موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی
و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان مرتبهٔ قبول یابد بکین
بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است

رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار
حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته **قطعه** هر دری کز عدلش بست آئینها زین قیصری
کز نور رایش داشت آئینها زمان هرکجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب سبک کشتی عنان و این پادشاه دختری داشت
مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم دهان
از حلقه انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل عذارش قبله آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان
پادشاه این گوهر یگانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب
مینمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای گداختن زر او لایق
بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی مثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی
و در عیار گرفتن هنر آنکه بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش بهنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده هرچه بتوان ز سیم
و زر پرداخت ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده در آن وقت او را بحرم
طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات
او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت
بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود و او را در پس
پرده راه داد **ع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و بنوک رقم کلک
جهانگشایش فتحنامه نصرت بود و از اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب
ملک و ملت را از خامه خضر خاصیتش ماده حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی چون
وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سرحد اعتدال در گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او باقصی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در
محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایره مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین
سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت ننهاده‌اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم
حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان
او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش براجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری
توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان

بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که توت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد
مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بجام کنده نمک را چو نشانی بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوار تر بصحبت ملک نیک نفس
توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا
که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از
از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کو امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجیب خیانت ز هر فعل بد بدتر است تمامی بدیها درو
مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیلست اَلظّاهِرُ عُنْوانُ الْباطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان
از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوة
افضلها و اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و بنیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار
حالش بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است **فرد** هر که اخلاق ظاهرش
با خلق نیک بینی گمان بد مبرش و زیرک گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن میخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند
چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی
خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ز ره معنی نگر که در صورت دو نی مانند بهم از یکی خیزد شکر وان یک ز بهر بوریاست ملک فرمود که بلطافت صورت
بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون این مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا باکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزا
و لعل آبدار دلگشا میسازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود **رباعی** از تربیت است
کاب گهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی
ندارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت
فرد بید را گر بپروری چو عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو
فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ مگس نشود و چون
این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از مواسات
جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت

پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده فرد گشاده حشمت او دست
عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و آثارات جهانگشائی در طلعت خوشش
هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرده مشتری انصاف داد گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده
آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت
کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بحفاظ و ناپاکزاده ملک حق
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی
ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته
منع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هرآئینه مایل گردد و بران دستور بماند
صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت کند و همت فردوس منزلت آن
کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست
با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ماندگی دل من شود چندان صبر کنیم
که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی
ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده
خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای امانست از خود مشاهده نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست
که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد سنگی که در او نظر کنی زر گردد امید آنکه بمیامن
خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بیدهشت او را برداشته بکلبه خود
آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت پادشاه
زاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع
بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشا
گاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبیده و مجددا شاهزاده را
بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده تا زکی کمر خدمت بربست و ملکزاده را در نواحی شهر

باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه و نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن
مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از رواج گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش
صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود درو هر گلبنی گل چون صنم بود سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه پرخمار و سرخ
گل مست فکنده سنبل تر زلف بر دوش گشاده باد نسرین را بناگوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج شاهزاده قضا را دو قات
بتماشای این باغ میل کردی در محلی که شاه سفر اختیار نموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته
ملازم بودندی روی بباغ نهاد و گفتگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت
تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه رأس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده
و مادرش با بهمه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را ببهای شگرف بفروشم
و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود آن
راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانیدند و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانیده و چون
شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای بسکپای او را تعریف نمودی
مثنوی بسرعت با فلک پیشی گرفتی بپویه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیب و گه فراز چون سیل گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز اسپ کام همچون کاه تک نشان بر رخ ماه
پشت سمک بچابکروی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز اسپی دیگر با دپیمای آهن خا برق نما رعد صدا عالم ربا سوار
کرد فرد زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش سبک که زجوانی و تیمی چو روان و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه
آوردند تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک
مسالک گرم روی آغاز نموده و درونهٔ سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز
متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده
و گفتگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید قطعه
زقم بباغ و سرو خرامان من نبود وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیده گریان من نبود اما

چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب
بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بیپایان بهیچ جه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا
امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند و ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون
حالش فحوای این بیت مستفاد میشد فرد دارم امشب گرمئی در سر که بنشینم ز پای تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل
میگذرانید تا صبح برآمدی و در دل بنهایت رسیدی آهی سرد از سینه پر درد برآوردی و گفت فرد همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ
نماید جان برافشانم چو شمع آخر پروانه ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش بباد کل من علیها فان کشته شد و رفت ازین گلزار دخار حسرت
در پا بماند مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند
آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع گفت
مرجع نیست انا الیه راجعون اما گفتگو شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال
در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند تو قابل آنی که بجانها بخرندت
هرگاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه بیا از جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رخچه جان در ازی آن سهی قامت
دست دعا بر آوردندی بیت بهر رهی که گذشتی برای دیده بد هزار دست دعا از آستین برون آمد بازرگان مردی متمیز کافی بود و فطنت و
ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود
و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ببند دیده گرت جان بکار
می آید صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که با ضعاف قیمت غلام مرا انعام فرمایند
پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده
فرد چهارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش باردیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بود
بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت
و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را دعا تنها کردی و از هر تحفه که ملک
بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز
اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آنرا مکافات کنم مگر بر خاتم مبارک نقشی است

که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت کوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در
نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من
آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت
نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخوابگاه ملک درآمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده
سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ترا در نیران فراق
انداخت پسر عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود شاهزاده را نصیحتها کرد که در
مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچینند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که
صحبت بد اصلان شاهزاده و بنده را بسر افکنده میسازد و زرگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت
او را بسرحد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج
افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بمدد الهام مهمات خطیر جو ص
نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرایف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل
و ادبست نه مفاخر اصل و نسب مثنوی از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چه کهن گشت شود
زر در روی شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع
و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
در شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهرمان چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد مثنوی سلاطین هر کرا از پیش راندند
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند چو چشم صبح بر هر کس دمیدند بلاس ظلمتش را بر کشیدند و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت
برافراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نگشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدمست دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون
روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده دیده پای مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم دو عده و عید تصرف در مال مردمان آغاز
کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جوهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده

چنانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا گوهری
فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُر یتیم را در مهد صدف پرورش
ننموده غواص بصیرت نظر آن گوهر یک دانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بخوبی درخشندگی کرده برده از مه تابندگی و بتصرف او یاقوتهای چشم
آبست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا را با آنهمه سنگدلی در ضمیم سینه اش بهزار ناز نگاهداشته قطره
قطرهای باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد و درون جامهای لعل فام و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند
و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فروزد و نور بصر فزود و معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون و در درج جواهر
او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوشرنگ سماقی که سپهر مینائی لطافت از لون آن
اکتساب نماید فرد لعلش نمونه و سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکه را امر باید فرمود تا این جواهر را حاضر گردانند بقیمت
وقت بما بفروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد
کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت
انجام بتن ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری دخدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار
گشته شکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بعرانی چرخ اثیر رسانیدند و زرپاک ضمیر اینصورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملکه را از دود بدنامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود زاویه سینه
تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت او
گرفت و بشآمت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت انتقام سلطانی نرسیده و بکرنجت مادر
دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و قتیکه خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زمانه
غضب جانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاه
زاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فسر دحیف باشد نظر بدیواری که بر و صورت نگار کنند باز آمدی تا
فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من و بال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاه
زادی بیرون آمده روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار سیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بربالای قطران ریخته بیت
شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیخود وار قدم میگذارد و قضا را در آن صحرا برای شکار روان چاهی فرو برده

٥٠٤٫

بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوی
ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن اینجاعت که در قعر چاه بودند از
رنج خود باینداء دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه ماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و
آنحال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست و درین ورطه سخت گرفتار آمده بباد یه هلاک نزدیک
تراست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر نیز در رسن زد و چون این
هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فردا که دولت باشد آن سعی ما که گاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسید بدانکه
هر یک از ما حقی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شده و در توقف مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصلست
میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی آن شهر بغلان بیشه وطن
گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام
چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی
اخلاق ایشان ایمن نباید بود حیث یکذار صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود که بتر از دد باشد و اگر اهل روزگار بآرایش صورت
مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را بو سعند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ام
البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار
بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و صحبت و مناسبات
بیغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بیعنایتی شاه و سرگشتگی خود باز
گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و
دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع
گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه
متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان شده و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت
تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده مسافت صد

زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مراد غربت کار را بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر فرد اگرچه نرگسدانها نسیم و زر سازند برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسید فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از خدنگ سینه شکاف او پر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صحیفه زندگانی میخوانی ع جای گله نیست شکر باید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد فرد میرسد گر کند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت ز دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوخته نیست درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان از محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بمنصه جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس گل بی خار ازین بستان نچید و هر گاه کسی این نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خارزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذار این چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداری است و نه شادی او را قراری مثنوی درین هستی که باید نیستی زود نباید شد بهست و نیست خوشنود چنان از آب بر آتش نشاند نبخشد چیز و آنکه واستاند دهد ستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افکندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام بمهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کردند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب

افتند

رفتند چاشتگاه بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت شمرده و پشتواره رخت را بشکافته و اول بدره زر را برداشته
بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر
تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا پنهان ساخت و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان
قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند و یکی
که بران دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه
نمی نماید این صورت هیچ جا از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیو و پریانست گستاخانه اینجا آمده ایم و دست و پای
دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده صواب آنست که زودتر بگریزیم و
نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم مثنوی هست درین بادیه دیولاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین بادیه ما طمع ساخت چون
جگر افسرده چو زهره گداخت هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از رفتن
ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی
از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک
درست زر زیر توده خاک بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان بوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت
ایشانرا تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان
متوجه او گشت و سیاح از وی ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس پیش آمد و در عذرخواهی
مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف میگشت
تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه
نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر بر
اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمر دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه
بمقدم من انواع استبشار خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام
فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای نیک در گذار خواهد گرفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن
بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده و خلق سراسیمه روی ببارگاه
سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آنحال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید

ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با اجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و درماندن از ملازمت شاه
و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو
نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن
زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون
نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه رونقی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون
تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده
و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متألم و اندیشناک قاتل دختر را مطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم
تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز مرتبه خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
کشنده دختر را با پیرایه گرفتم شاه او را طلبیده و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت بیت
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی این سزای منست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن
برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شده بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیدند و محبوس ساختند روزی دیگر که از شرایط تعذیب
بپردازند او را بقصاص رسانند در آنوقت که او را بشهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید درپی ایستاد
و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و
در مقابله احسان و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من هم آن روز که تو روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض
استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل بشیرین داد سیاح گفت
ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از نشنیدن
آن موعظت ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمانم اکنون چاره اندیش که دفع این غائله علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی
زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز شده اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند ملازمت ملک رو و پس از آنکه
صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و
مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک در زندان
او را زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه

تریاقات و دوافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بربام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بربام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا میداده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرخ همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این مرض نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که گنجفه گوش هوش باصغای مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوئی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برأت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیدند و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر کشته گردد و دستهای زر باو بازند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلای افکندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و عناد بود پاک ساختند و مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین دارالمکافات آنکه بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش ابیت مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجه برگشته کشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بی‌تحقیق در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسد که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس در هر وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان چون نام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم برداشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب

از جمال علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام برابرام بسرحد بی ادبی کشیده و نزدیک آمد که طناب اطناب بدید گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخن براند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند ملاوحته زخم غمای باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارند نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه گنج شاهی بهند و نان بهنرپیشه نیم نان ندهند مغفله بر صدر و اهل دانش را بغلط ره بر آستان ندهند و هر آئینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه زاده این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستانی رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ببعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهاندار عالی مقدار بوده بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو توانا بدل هوشمند دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باوصاف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده یکی خانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت بآئین پدر شد بر سر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار وی سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری نگهیند درخت رحل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرموده و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگشت فرد بر دو گامی چشم چشمه خونین روان حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست القصه آنشب تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری

عذار درخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر کشاد گردون سپهر بیاراست روی زمین را بمهر ملکزاده آهنگ رفتن کرد
جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بی‌نهایت و لطافتی بی‌نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته
و دل ماه از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دار از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده مثنوی
خطش گویی چو مورچه پیرامن گل که عنبر ریزه می‌چیند ز سنبل خطی زنجیر گرد ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار
آتش‌وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزه خلیل کز آتش برآمده است با خود گفت مگر بار محنت هجر از قوت مرافقت این جوان
توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش‌بار امان توان یافت ع خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو یاسمین
جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت
افزای خیال می‌بستند رباعی در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صاحب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بر گردن روز بستی و در
وقت معامله بچستی و چالاکی دست خورشید را از چارباز فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی
بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان‌زاده توانایی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا حدی بود که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیدی
میوهای تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ ازو گشته تازه و
شاداب زرع را منتظم ازو اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة
ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می‌پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده
دل میبودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان هر چه میجویی بصحبت قائمست نه ز پایت کار می‌آید نه ز دست دل
ز هر یاری غذایی میخورد جان ز هر علمی صفایی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری وز قران هر قرین چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو
اثری زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده
بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد قوتی و نعمتی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی بازبسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید
پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
این جهان بر مثال مرداریست کرکسان دور او هزار هزار این مر آن را همی زند مخلب وان مر این را همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه وز همه باز

ماند این مردار روزیکه در کارخانهٔ نَحنُ قَسَمنا بَینَهُم مَعیشَتَهُم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد
مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس ز پی آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گیر و برومند
شو حرص بهل کیسه خرسند شو جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی نیکو در اجرای مال و ثروت هر کجا
جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طلای ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که
صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی
کم بقاست و اندک زمانی از مایه و سود چیزی بدست نماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب
سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک
آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود دهقان زاده
گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه
بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی
و ما بسی خردمندان از زندان احتیاج مقید دیدیم و کسانیرا که از گلزار کفایت و کارگذاری بوی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشا کنان
مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس پس برکات کسب در میامن مجاهدت مردم
در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد مثنوی کسب کن تا زری بدست آید
گر ز عقل تو هیچ نگشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج بزرگاسبان بود محتاج چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوعی دیگر درین
باب نکته بیان فرمائید و از سر این مقوله که در میان است شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود فرد ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگوی که روزی
مقدر است من بر همان نه ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی
بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتواند نمود و تا کارگذار قدر در
دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مائده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان
افتد و نفع کسب و زراعت توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد و چه نقشها که برانگیختیم و
سود نداشت فسونها بر او گشته است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی جهت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی
بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است

ی

پس چنانچه آن پیر دهقان همه خود بعنایت الٰهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندپس دهقانی با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده و فی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سی صد دینار زر جمع گردید و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچوجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب از لب عیش را خندان ساختی بیت زر آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط بنهد و دوستی عزیز در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس رخشنده روی که بحکم اُستر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهة مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی درگذر آید با بیتاو قضا را روستای قصاب جهة خریدن گاوی بشهر آمده بود و آنجا رسیده و زن دهقان را آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صره زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت فرد دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقبه لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف نباید ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره باید نهاد پس روستائی بشادی زر از آب و سبو فراموش شده و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد و مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قصاب بجهة کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درینمحل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقانی نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داد بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند در اینمحل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو

کجاست زن صورت حال بازگفت دود از دل دهقان برآمده دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او میخندید فرد

جماعتی که بگریند بر حال من مثال یقین دان که تو بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی بتحیر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرق آب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار بتنقیهٔ احشا رسید و چشمش بر چهرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زر را بیرون آورد هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگار مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد فرد

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین داند که از روزی آنچه مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدو راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید غافل منشین که عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم درکشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید برفور برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عددی تمامست هر چه ازین دارم نقصانی بدین عدد راه یابد شاید که دیگر باره بهمین عدد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در و بست و زر در بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالید همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار زمین و بسیار دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی مقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی

فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر داد و دکان میکند

جان بر برای دگران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میت هست چرا خون خوری چند کشی از پی میشی گزند گوش بحرف سندی و باش ارجمند
پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را
بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاده بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از انجانب شبان صره زر
در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زرها از وی بستانند
صره زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود که گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجای میرفت بادی سخت جستن
گرفت و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار مطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد گویی کهرباست و یاقوت یافت
شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار
که از من غایب شده بود بمن از غیب رسانید پس بنذریکه کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا
صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از هم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن رای
خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر زندگانی بی
چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگذشت
بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده و بعد از خوردن طعام از هر نوع
سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت
از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دلمشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گمشده است ار
از سلیمان گمشدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه سیصد دینار زر داشتم قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن
افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این
مال که روزی حلال نپنداشتیم و دست و اتلاف بر آن دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه وزر و
وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از
ادای آن عاجز آئیم زن با او در این رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد
هر که نقش توکل کشید چهره مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر
بچنین سختی در نیفتم که لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان چراندی پاره از وی مجوف ساخته زرها

در آن تعبیه نمود تا کسی را اطلاع بر آن نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی در آب رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بدر شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند ناگاه دانش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود و بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صرة یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو من هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را بر مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسرچشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار امنیت که خرج مینمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت ابو العجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نمیخورد و غرض از ایراد این تمثیل این بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آنروز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بدر گچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقانزاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک دربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مائده دهقانزاده نواله عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را لمعه جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بمقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی درین فکرت بشهر درآمد و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر او بگذشت و آرزوی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب

باد عشق بر داد مثنوی بانسان که دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر سویش خروشی برد دست و قصب از چهره بفکند کمند دلشکن در ره بیفکند
کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل در از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و ازین قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی
از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل رست
اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکرآمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا میست قلذا انکه فرد تبارک الله تا این چه روی و آنچه خط است گلی و سبزه از رحمت
خدا کرده و بر هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام
افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرده نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان گیتی شیرین لب که و
شکرستان گیتی شوریست از لب تو بازار کاینات آخر بگوی تا نمک خوان گیتی ای نازنین بی بی من ترا بسیار نیازمندی رسانیده میگوید که درین
شهر غریب میهمانی و غریبان شکسته دل می باشند و ما موضعی نزهه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی
کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد طمع
هوای دل بهوس راشد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل ربوده تنور گرم خالی نان فروبسته بیتابانه که
متوجه همراهان شد زن صد درم در پیش نهاده عذرخواهی نمود و جوان بر یک یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است
دیگر روز که بازارگان حکمت چرخ اطلس را در بازار گشاده و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت
فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش بازرگان بچه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگانزاده قبول
کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسیده و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان
بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه
خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح
سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی
اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کارها باید داشت شاهزاده سخن ایشانرا بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شتاب تر دو خانه
روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشست
دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی است
او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشاند و میگفت مثنوی سینه از درشتی کند از غرور ز من خیر نرمی نشاید ظهور درا از
کسی بر کشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده با اطراف و جوانب

قصر مینکریست دربان دیگربار در سفاهت بیفزود و او را باز ندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر
گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آنصورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف
نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال دجانب
رفیقان پیغام میفرستاد فرد خبر من بر سانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاد است دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشانرا وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان
ایشانرا گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی یمکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر جاد که شما وقوف یابند و ازان خللی بر آید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و خطای خود باز راندند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از مجلس بمجلس حاضر کردانیدند
چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد و دانستند که آنروی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری
کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است پلیت تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده بنشین
که زبرای دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان بوجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر
بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند
و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات
همیونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و بتتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در
سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر ایزدانی که از جبین متین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطعست
و علامت شهریاری و امارت نامداری او بهیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و
ماهی پس همانزمان بر او بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از یمن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم
ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال
بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاها زاروز اول بر پیل سفید نشانده گرد
شهر بر آوردندی چه او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته
آن نوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حالی کسیکه در اول روز بر زندان محنت پای بسته باشد در
آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بند و عالم برگشای وقت کار آمد که برگی
شوانی نشست پس یاران را نواخت و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را
خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان و جوانان
دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی بسرکان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت
بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد
همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید همراهان
من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار
جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هرچه حاکم
عادل کند همه داد است از میان حاضران مردی سخندان برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و دریست
بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد
و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر
حوصله خود نواله می یابد و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان
شکسته بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی همایون عرصه کاندر وی نشیند رخ چنین شاهی دیگری برخاست و زبان
ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامکار زربخشت
کمند در بر گردون کامران انداخت شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال
سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت
ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتیست اگر فرمان مطاع شرف
صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون
بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از پا فگن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار ناپایدار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل در کسی می بندی که دست رد بر سینه صد
هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد فتنی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم
رحیل میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندرو خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت

چه کنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است
و تاب آتش بادیه جان گداز مثنوی آن طلب امروز بهر گوشه گزین فردا توشه راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره توشه منزل بساز
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت
پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از
خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند رهاینده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی
مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان داشتم و متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان
باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست با مجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا
از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل
شود دیده عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردد و بهیچگونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند
و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده‌اند
رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکندیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده بار همیم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخانه عامره رسانند
شاهزاده فرمود که تو گنجی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده ما رکنات
چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زیاد کاری که ماند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین
گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او بازدادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند
تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گریز نیست که اگر عنان
اختیار در دست قضا و قدر سپارد و همه نیکوئی یابد که هیچ هم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش برآورد زمانه و نبود یکی چنانچه در
آئینه تصور ماست و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با داو این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود
که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت

ایزدا که باری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ چه بار دیگر بتعاذورات او آلوده توانم شد بیت بدنیا نا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره مرا بدین وسیله بر خاطر عاطر گذرانند و دعا دریغ ندارد که بحکم دعاءُ الامام العادل لا تردُّ دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید وآنکه شد منحرف از جاده آن راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون نخجیر رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر همیون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فضای روح انسانی باد ای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهه فور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه نمی بخشد و موعظت با آنکه از حکمت محض زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند و آنکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرده گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرود و کلام صدق و صفا مانند تابش صبح هر دم در روشنی برافزاید و چون مشعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن گر نفس زاند بر ندارد روح از جایش و گر از جان برون آید زجان سازند ماوایش بار دیگر همیون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق مستوره شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داد قطعه توای شه بخوبی اخلاق خویش سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس برین ختم شد و همیون فال نیز بدستور دانا تسلیم لطایف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمر است و خیر نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار و داد خلق برآر که زین دو کار بیابی سعادت دو جهان این دو کلمه

چندکه بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مساحت نمود و بروجهی که قریحه خامه اقتضا کردی زقم رد کلک بیان شد وامیدواری بمکارم وصاف افاضل انام ومحاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل اغماض بکلمات ناسنجیده وعبارات ناپسندیده این کمینه پوشند وازروی ذره پروری وفقیرنوازی ع بااتکه سراسر همه عیب افتادست بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی هرکه درین سینه نهان داشتم یک بیک از دل بزبان داشتم گربدو گرنیک فکندم بپیش پوش بدامان نکوئی خویش

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در دار العلم شیراز شرف تحریر پذیرفت و در بندر معموره مبئی در مطبع سپهر مطلع ناصری بزیور طبع درآمد کتبه محمد تقی ابن المرحوم المغفور آقا علینقی المعروف بهدایت الله الشیرازی فی شهر جمدی الثانی سنه ۱۳۱۵ باتمام رسید